هذا كتاب المثنوي المعنوي

بسم الله الرحمن الرحيم

احمدك اللهم يا مجيب كل سائل واصلي واسلم على من هو لنا الباب اشرف الوسائل محمد وعترته
المعصومين ذوي الفضائل والفواضل اما بعد
فهذا كتاب اشرقت شموس تحقيقه وازهرت
في سماء الفهوم نجوم تدقيقه فلما اخذت البلاغة فيه زخرفها
واشبه الروض من صحيفته اخرفها ولما افرط محققه في
بحار تحقيقه غاية وعلى في علاء تدقيقه نهاية طفق ان يستفهم
المستفهم استفهام المدهش الحائر الهائم الدائر فيقول هذا
كتاب مرقوم ام رحيق مختوم ام مواقع نجوم ام عقد منظوم
هذه نفثات السحر ام نفحات السحر ام هذا نسيم
الارواح ام نسيب الادواح فهذه غرر ام درر
وهذا فصل البديع ام فصل الربيع وهذه رياض ازهار ام غياض افكار تجري من تحتها الانهار فتدفقت
الى ... من منبع البلاغة انهارها وغردت بالسن الفصاحة اطيارها وزهي وردها وحلا وردها
وراقت غضارتها وشاقت نضارتها وملئت بادلة التوحيد خضر اوراقها حتى توصل السالك الى الغريق
الغريق الفاني في غمر الله الباقي بمقام يقول بعيد ايها الحبيب
بعينه ورايته بي الله رزقنا واياكم ولقد احسن كاتبه
بانيه في تهذيب هذا التصنيف وجاد في انطباع هذا الترصيف على ما كتبوا
الاملاء وان الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقت لساني ليعرب
عن حسن كتبه وطرزه فاستعجم واستفهمت جواد قلمي في هذا الميدان
فاحجم فنعم القول قول القائل الماهر كم ترك الاول للاخر هذا وهو الذي
عليه التعويل ومن ذهب الى غيره لم يهتد الى سواء السبيل فان نعما
الله ليست محصورة في قوم ولا مختصة بيوم دون يوم وهو
سمي خليل الله الرحيم ... الينا هذا ابرهيم وسلم
على ابراهيم ورزقه الله المقام في جنات النعيم والوفود والعكوف الى مجاورة سيد اوليائه
الولي الكريم العلي العظيم امين يا رب الرؤف الحليم

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول
اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین
وهو فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر و
برهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة
فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح
وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان
منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل
سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات
خیر مقاما واحسن مقیلا الابرار فیه یاکلون
ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون
وهو کنیل مصر شراب للصابرین وحسرة علی
آل فرعون والکافرین کما قال یضل به کثیرا
ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء
الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق و
تطییب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون
بان لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من
بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه
وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب
اخر لقبه الله تعالی بها واقتصرنا علی هذا القلیل
والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر
والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد
الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن
محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهد فی

تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب و
النوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات
وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني
كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي
ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي
وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين
مغيث الورى امين قلوب ذوي النهى وديعة
الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه
لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش
امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن
محمد بن حسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت
جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضي الله عنه و
عنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما
قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه و
ارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت
الشمس عليه رداها وحسب ارخت النجوم عليه اضواها
لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة
الامال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما
طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر
الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين
السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشرف
القبائل افضل الفضائل انوار الدلائل امين يا رب
العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف
البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد
وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

دفتر اول

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است / کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او / قالب از ما هست شد نی ما از او
بر سماع راست هر تن چیر نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست / موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / آینت غماز نبود چون بود
آینت دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی زآب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و در آن بیماری او

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است / هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتی است / نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا نا آورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
[illegible] / ... جسم و دل پر درد و غم
شربت داد و ... و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب رو

عاجز شدن طبیبان از معالجه کنیزک و ظاهر شدن عجز پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

... از طبیبان ... [illegible] / پا برهنه جانب مسجد دوید
[illegible] / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
درمیان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایهٔ / آفتابی درمیان سایهٔ
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سراپایش همی بارید نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بگل
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه وان دیگر چو آب / آن یکی مخمور وان دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
درمیان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ماند خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش شد / شاه بود و لیک بس درویش شد

دست بگشاد و کنارانش گرفت — همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر — گفت گنجی یافتم آخر بصبر

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت — میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج — معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هر چه ما را در دلست — دستگیر هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی — ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی — قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند — بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

رنگ رو و نبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند — آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون — استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت — لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود — بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست — تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست — عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست — لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست

چون قلم اندر نوشتن میشتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد — شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر — چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست — شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد — میتوان هم مثل او تصویر کرد

لیک آن شمسی که ز وی شد هست اثیر — نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو — تا درآید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلقست — آفتابست و ز انوار حقست

چون حدیث روی شمس الدین رسید — شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه بردم نام او — شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست — بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها — بازگو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب — همچو بیماری که دورست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا — کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق — ان تکلف او تصلف لا یلیق

هر چه میگوید موافق چون نبود — چون تکلف نیست نالایق نمود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع — فاعجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی — نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار — خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل جان جهان / لب ببند و دیده بربند این زمان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون همداستان شاه
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع او بر می‌جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن کسی کو دفع خار او کند / حاذقی باید که بر سر برکشد
بر جهد وان خار محکم‌تر کند / عاقلی باید که خاری برکند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جابجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و تاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را برشمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماهرو / آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگان مرا آنجا رسید / خواجه زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشتش شش ماه و فروخت / چون بگفت این آتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم باصواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه شاه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

غلول: خیانت
دهلیز
قرابت: خویشی
تاش
غاتفر: نام محله‌ای در سمرقند

دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه نمودن

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند / طالب این فضل و ایثارش کند

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش سودا کند
زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گویی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

پیش شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بیعدد / کانچنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان راد / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی آن هم بنگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی ادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست

ایثار: عطا نمودن
اوانی: جمع آنیه یعنی ظرفها
ادون: پست‌تر

گر چه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان‌فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بوده بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودش کار از الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه‌ای / بو که یابی از بیان حصه‌ای

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

کل: اقرع

با هزاران غصه و غم گشته جفت
کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت
در تعجب مانده لب بر دندان گزید

دمبدم می‌گفت از هر در سخن
تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت
چشم او را با صور می‌کرد جفت

ناگهانی جولقیی می‌گذشت
با سری بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بر درویش زد که هی فلان

کز چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گر چه باشد در نبشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور
آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا
وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد
وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد
این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم
شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه را
بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم می‌کند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی بیند آن استیزه جو

این کند از امر و آن بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت
با منافق مات اندر آخرت

گر چه هر دو بر سر یک بازی‌اند
لیک با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مؤمنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات وی است
نام این مبغوض از آفات وی است

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخ است
پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی این نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
در گذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک
هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی
آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاکی جهد
آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون در آمد حس زنده پی ببرد

جولقی: ژنده پوش

اشاره به آیه واقعه ... مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
ای بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استا احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفتا که ای شه اسرار جو / کم کش ایشان را و دست از قتل شو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری در مکر او

تخریب: ویران کردن
صفیر: بانگ مرغ
سلیم: مار گزیده
کد: شفقت و گدائی کردن
بومسیلم: نام شخصی که دعوی پیغمبری کرد
میلان: میل کردن از طرفی

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من دین تهی / کار ایشان سر بسر شوریده گم
در میانشان فتنه و شور افکنم / کاهبان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیششان
وز حیل بفریبم ایشان را بسی / و اندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا به دست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من به سر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو نان در سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
وز جهود و از جهودان رسته‌ام / تا به زنار این میان را بسته‌ام
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیشش او به جان
چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله چون سید اهتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان سر نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون جهان دیدند ترسایان از او / بیشه‌ها اندر غم او شکیبا
حال عالم همچنین است ای پسر / از حسد می‌خیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و رازگفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / دائما ز اقوال و افعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی از او / عیب باطن را بجستندی که کو
مو به مو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فضلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشکافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو داده ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او به سر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دمبدم ما بسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما به هوش / کاین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد بر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان بی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمهٔ زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
بازوان کز صیت این رو و شها / ختم حق بر چشمها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به / مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال / آنچنانش کرد و او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

فالق الاصباح / یعنی شکافندهٔ صبح

غوی / گمراه

خطر / قدر و اندازه

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بیگمان / تا رهی از آفت آخر زمان

در تحریص بر متابعت ولی مرشد

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان

[illegible] از حسد گردد خراب / بادشاهی از حسد کرده خراب

گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

[illegible] کی از حجاب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا

طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نورست ار طلسمش خاکی است

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

در بیان حسد کردن وزیر جهود

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او

نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او

او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هرچه گوید مرده آنرا نیست جان

گفت انسان پارهٔ انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بیشکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو

آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگرچه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

ز انتظارم دیده و دل حیرتست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست

گفت اینک اندران کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است در حکایت حال خلیل فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین یعنی چون شب بر وی درآمد و تیره گردید ستاره رخشان را ...

اتباع

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

چون زبون کرد آن جهود آن جمله را / فتنهٔ انگیخت از مکر دغا

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد

راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی

در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف / ور نه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو

در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر

در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر

تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت و روشست نه در حقیقت

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا

نیست یک رنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

سماک نام ستاره

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند خدا عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت ز آن عنایت یافته است / کآفتاب عدل بر وی تافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور از او بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد و بصیر
با چنان قادر خدائی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امییش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویرشان را مسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول
پس بتر زین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گوئی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

همین آن تخییل را حکمت کند — همین آن زهراب را شربت کند

ور خرابی گنج پنهان کند — خار را گل جسمها را جان کند

آن گمان انگیز را سازد یقین — مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را — ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سازیش من سوداییم — وز سبب سوزیش سوفسطاییم

در سبب سازیش سرگردان شدم — در سبب سوزیش هم حیران شدم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد — دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست — وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز — بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او — از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور — بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا — بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست — لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند — وان مریدان در شکایت آمدند

کاین چه بدبختی است ما را ای کریم — از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه میکنی و ما ز درد — میزنیم از سوز دل دمهای سرد

ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم — ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن — لطف کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کاین بیدلان — بی تو گردند آخر از بیحاصلان

جمله در خشکی چو ماهی میطپند — آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس — الله الله خلق را فریاد رس

گفت هان ای سخرگان گفت و گو — وعظ و گفتار زبان و گوش جو

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

پنبه اندر گوش حس دون کنید — بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است — تا نگردد این کر آن باطن کر است

بیحس و بیگوش و بیفکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا به گفت و گوی بیداری دری — تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما — سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد — موسی جان پای در دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد — سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست — موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین سکری ازان سکری تو دور — تا ازین مستی ازان جامی تو کور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار — مدتی خاموش کن هین هوش دار

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو — این فریب و این جفا با ما مگو

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا — مرحمت کن همچنین تا انتها

ضعف و عجز و فقر ما را آشنا — درد ما را هم دوا و آشنا

چارپا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست — طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست

طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را ازان نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد ازان — هم بخود گردد دلش جویای نان

مرغ پر نارسته چون پران شود — لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود — بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را نطق تو خامش میکند — گوش ما را گفت تو هش میکند

گوش ما هوش است چون گویا تویی — خشک ما بحرست چون دریا تویی

سوفسطائیه طایفه که عالم را همه خیال دانند [illegible] منکر [illegible] شک کننده

[illegible] تضرع و زاری

اشاره بآیه واقعه در سوره فجر است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای نفس [illegible] یافته [illegible]

با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای مه این زمین تاری کی است
با روی تو شب تاری کی است / روز را بی نور تو تاریکی است
با تو بر خاک از فلک برتریم / بر سما بی تو چو خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن / لا تقطعنا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره دهید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده هست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌مان از باد باشد دم بدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است / ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست اینرا خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و بر دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند / چوب بشکسته عمادی چون کند

یعنی نومید مکن ما را که اندوه ما طول کشید و دراز شد

ما چه باشیم ... و در طلب زنده شده

یعنی هستیهای ما ...

بر ما گرفته‌اند یعنی ما که ما را هستی است ما باشد و هستیهای ما که محض وجود است را البته [illegible] عدم و نابودیم هست ... نیستیم و تو که خود وجود مطلق اصلی در نظر ناقص ما فانی نما و بعضی هستیهای ما را ... هستیهای ما از تست که وجود مطلق و اصلی

اشاره به آیه و ما رمیت اذ رمیت که در غزوهٔ بدر نازل شد فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ... بهلاکت مشرکین ... و چون ...

اشاره ...

کی اسیر حبس آزادی کند کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان قدرت خود را همی‌بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند سوی علیین جان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام کاندرو بی حرف می‌روید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی نایب حق و خلیفهٔ من توی

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وان امیران دگر اتباع تو کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش درد او دیدند درمان‌های خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام تا که کار ما از او گردد تمام
سر همه بر خط او داریم ما دست و دامان را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

تن دو باشد تا توئی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو آید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جملهٔ پیغمبران حقند لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
طلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد و قال علیهم السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد از او آن منست
آن امیری دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران / تیغها را برکشیده ناگهان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست آن شد ناردانگ / وانچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه پرمغزست چون مشکست پاک / وانچه پوسیده‌ست نبود غیر خاک
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه بی‌معنیست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

یعنی طلب کن معنی این را از قرآن مجید و بگو لا نفرق الخ اشعار بآیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ بقره است و ما اوتی النبیون من ربهم لا نفرق بین احد منهم یعنی آنچه وحی شده فرستاده شد برایشان فرق نمیکنیم میان ایشان ... لا نفرق بین احد من رسله

مری: جدل

تخمه: انکار کردن

فتی

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با ظفر
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنینی یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران هستند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق / درمیان اصبعین نور حق

زراد: ره ساز و اسلحه پرداز
ذیل: دامان
طالح: تبه کار
غزو: جنگ
مستجیر: پناه برنده بغیر
مستهان: خوار و ذلیل
مخبط: آشفته شده

هر که او بنهاد ناخوش سنتی: اشاره بحدیثیست که فرموده که من سن فی الاسلام سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها من بعده من غیر ان ینقص من اجورهم شیئا و من سن فی الاسلام سنة سیئة فعلیه وزرها و وزر من عمل بها من بعده

حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته — روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است — بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست — رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود — از همانجا کامد آنجا میرود
از سر کُه سیلهای تیز رو — وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد — پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست — ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد — از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود — در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود — فعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه — نفس بتگر چشمه بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر — نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ — وآب چشمه میزهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن — غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن — ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن آن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن — ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاکدین و مؤمنه — سجده آن بت نکرد از موقنه
طفل از و بستد در آتش در فکند — زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم — گرچه در صورت میان آتشم
چشمبند است آتش از بهر حجاب — رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال — از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون برادم رستم از زندان تنگ — در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات — وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری — بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمده است — اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ — تا ببینی قدرت فضل خدا

منحوت: تراشیده شده
میزهاند: جوشیدن آب از چشمه
موقنه: صاحب یقین
انی لم امت: یعنی من نمرده‌ام

من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآئید ای همه پروانه‌وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندرآئید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآئید و ببینید این چنین / سرگشته آتش کرم مهین
اندرآئید ای همه مست و خراب / اندرآئید ای همه جان عذاب
اندرآئید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی و رفیق
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرخو
اندرآمد مادر آن طفل خورد / اندر آتش گوی دولت را ببرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت / در وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم در و پیچید شکر / دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او زیشان درست
آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی‌خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندرآ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

عذب: آب شیرین گوارا
مهین: خوار کننده
ناکس: سرنگون
تسخر: استهزاء
سیمیا: علم طلسمات و نیرنجات

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سبب را آن سبب عامل کند / بارکاهی بی سبب عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علت است / چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد و آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشائی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌شکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باغیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بلکه از کشتن مکن این فعل بد / بعد از این آتش نزن در جان خود
ناصحی را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان / هر طرف میراندند از نار دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بوده است امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض گر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

سبب: در لغت رسن است یعنی ریسمان
صفر: خالی
مرخ: آتش زنه چوب
شیبان راعی: نام یکی از مشایخ عرفاست

ترتقی انفاسنا بالاتقا　متحفا منا الی دار البقا
ثم تأتینا مکافات المقال　ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها　کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما　ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش　زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است　کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین　ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود　چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود　گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان　ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما　آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت　عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر　چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب　چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب　لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند　تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را　واندران قصه طلب کن حصه را

قصه نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش　بودشان با شیر دایم کشمکش
بس که آن شیر از کمین درمی‌ربود　آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر　کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا　تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر　مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و قول مردمم　من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین　از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لایلدغ المؤمن شنید　قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر　الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست　رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز　تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق　تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست　این سبب هم سنت پیغمبرست

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت پیغمبر به آواز بلند　با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو　از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو　جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی کن تا وارهی　ور تو از جهدش بمانی ابلهی
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق　لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

باز ترجیح نخچیران توکل را از جهد و کسب

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست　ور توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر　چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا　بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود　آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود　حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش　وانکه او میجست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست　رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض　یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود　مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود　در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون ز امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ور ز ما باور نداری هیچ بیش
کرد وصف مکرشان را ذو الجلال / لتزول منه قلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ذکر دانستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمانی دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

اشاره بحدیث نبوی که الخلق عیال الله فاحب الخلق الی الله من احسن الی عیاله یعنی خلق عیال خدااند

زاد و توشه

شنار: عیب و ننگ

کوهها را

در خبر است از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله که اذا قضی الله لعبد ان یموت بارض جعل له الیها حاجة یعنی چون خدا مقدر فرماید که بنده بمیرد در زمینی برای او حاجتی بدان زمین

از عجب گفتم گر او را صد پرست / زاو بهندستان شدن دور اندر است
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال / از که برتابیم از حق این وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند از زمان / سوی مرعای امین از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی مینمود / هر کسی در خون هر یک مینمود
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است / طعمه گشتن شیر را بی لقمه است
حکم بر این کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سر بسر را خشت بار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور

جواب گفتن خرگوش مران نخچیران را

بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخچیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

بارد: سرد

اشاره بحدیث نبویست صلی الله علیه و آله نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوبست مال پاک صالح بجهت مرد نیکوکار

مرعی: چراگاه

کز فلک راه برون‌شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رائی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشود در

آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست

زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان به دریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر به صورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآید سر نهند او را بتان / وان درآید سر نهد چون امتان

نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است

جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را

شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها

عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان به دریا و کوه

زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با حذر عاقل کسی است

خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند بر دل به هر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست

خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخچیران از سر و اندیشهٔ خرگوش

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / بازگو رائی که اندیشیده‌ای

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست مقصود تو زود

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران

گفت هر رازی نشاید بازگفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی خرگوش دلاور تگ گرد

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش رای خود بگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت

با وحوش از سبب و بگشاد راز / سر خود با جان خود میباز باز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموار است و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا از او گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محفوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از این شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود بشکسته‌ای / بر که میخندی چو پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد از این فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد از این باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست / کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را

زیافت تاویل رکیک مگس

بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

کل سر جاوز الاثنین شاع یعنی هر سری که از دو تن تجاوز کرد شیوع پیدا میکند و برون می‌افتد و بعضی اثنین را دو لب تاویل کرده اند

دمدمه مکر خدعه

لاغ مسخرگی

زیافت رکاکت

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای و فن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش اینقدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آنچنین نسبت بدو / آن نظر کو بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل چون باطل مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی درخور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا خواهی ازان / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا قیامت می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو و شیر نر
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان دربه‌در
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب‌جو
وصفها را مستمع گوید براز / تا شناسد مرد اسب خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شود پر آب لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دل است / نور چشم از نور دلها حاصل است

عذاب
علا
بلندی

باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را — پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود — رنگ چبود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ — ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ — وین بضد نور دانی بی درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور — ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود — چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه — وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون — باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است — مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
فکر ما تیریست از هو در هوا — در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما — بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد — مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست — چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع — می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست — نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود — رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر برو

شیر اندر آتش و در خشم و شور — دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او — خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود — وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف — بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام — من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین — امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن — غرش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست — گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی — تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان — این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید — عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود — عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی — من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار — عذر استم دیدهٔ را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود — گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد — هر خسی را بر سر و رو مینهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او — جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف — سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم — با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر — جفت و همره کرده بود آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد — قصد هر دو همرهٔ آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم — خواجه تاشان که آن درگهیم

اشاره بآیهٔ دوقصه در سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار یعنی درک نمیکنند او را چشمها و او داناست بر ابصار ۱۲

رسیدست ... ۱۲

عنف خشم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاوه هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل بی‌خویش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر آن ره بسته شد / حال ما این بود کت وا گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید نیست / حق همی گویم ترا الحق مر است
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمعی ثقیل
پشهٔ نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست ز اشیا آنچه هست / وانما جانرا بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چون سلیمانرا سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر و ز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید بردهٔ را خواجهٔ / عرضه دارد از هنر دیباجهٔ
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شل و کر و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

قلاوز
پیشرو سپاه

محابا
مدارا و ...

ابتهال
تضرع و زاری

ایما
اشاره کردن

سجل
قباله نوشته شده

اذکار
جمع ذکر ...

بنگرم از اوج با چشم یقین — من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ — از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت شو ما را رفیق — در بیابانهای بی آب عمیق

همره ما باشی و هم پیشوا — تا کنی تو آب پیدا بهر ما

تا بیابی بهر لشکر آب را — در سفر سقا شوی اصحاب را

باش همراه من اندر روز و شب — تا نه بینند از عطش لشکر تعب

بعد از آن هدهد بهمراه او بود — زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد — با سلیمان گفت کو کج گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغین و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او — چون قفس اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — کز تو در اول قدح این درد خاست

چون نمائی مستی ای تو خورده دوغ — پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا — قول دشمن مشنو از بهر خدا

گر به بطلانست دعوی کردنم — من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست — گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران — جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا — گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست — از قضادان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بکست — صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست — تا بپایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد — آنکه چستش خواند او کاهل نشد

هر کرا او مقبل و ابرار خواند — او عزیز و خرم و دلشاد ماند

هر که آخر مؤمنست اول بدید — هر که آخر کافر او را شد پدید

هر که آخر بین بود او مؤمنست — هر که آخُر بین بود او سعد نیست

اسم هر چیزی تو از دانا شنو — رمز و سرّ علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — اسم هر چیزی بر خالق سرّش

نزد موسی نام چوبش بد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت پرست — لیک مؤمن بود نامش در الست

آنکه بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بود این منی اندر عدم — پیش حق موجود نه بیش و نه کم

حاصل آن آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهند — نی بر آن کو عاریت نامی نهند

چشم آدم کو بنور پاک دید — جان و سرّ نامها گشتش پدید

چون ملک انوار حق از وی بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت

چون ملایک نور حق دیدند ازو — جمله افتادند در سجده برو

مدح این آدم که نامش میبرم — قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست و چون آمد قضا — دانش یک نهی شد بر وی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتأویلی بد و توهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه — دید برده دزد رخت از کارگاه

ربنا انا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش

تعب: مشقت

اشاره بمثل اول الدن دردی است یعنی اول خم دردی ...

علم الاسماء

بکست: چون بگ است و بگ است که مخففه است

بمعنی بزرگست ...

من اگر دامی نهم بینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گزید / زور را بگذاشت او زاری گزید
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی / ور بترساند ترا اگره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه پر خواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید از پیش شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
این خود اجزا اند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان که صابرست و گه شکور / بوستان که حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل و بهار / ناگهان بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران رنج است و درد / کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت
آشتی چند از برای مصلحت / با همدگر اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت

اشاره
سیماهم فی وجوههم من اثر السجود
حله / جامه
مرده ریگ / مال میراثی
غدیر
بروت / سبلت
حضیض
اوج
ترح / ضد فرح
انباز / شریک

لطف باری این پلنگ و گرگ را / الف داد و برد زیشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده است این دو ضد دور را

چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را و جواب

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا / [illegible] واپس همی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است

پا دمی بستد ز من در چاه برد / هر که رفتش زهره و سرمایه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است / تو ببین کان شیر در چه حاضر است

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

من به پشتی تو تانم آمدن / که نگهدارم در آن چه دیدن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرموده است بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / وانکه اندر قعر چاهی می‌تنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو

عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توئی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت می‌تنی

در خود این بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ئی خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آئینهٔ یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده / بی شمار و حد عطاها بخشئی

واهمی سست

نبی قرآن مجید
اشاره بآیهٔ سورهٔ نصر است اذا جاء نصر الله و الفتح

اشاره

حدیث
اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله

با طلب چون نهی ای حق ودود / گر تو آمد شکلها چون وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب / ای [illegible] کردی عطا با [illegible]
جان و نان دادی و عمر جاودان / سایه نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان / زانکه بخشیده جان را جهان
بلّغ التسلیم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت / سوی نخجیران دوان شد تا به دشت

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود / [illegible] شاد و یاران [illegible]
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها / می‌سراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگاهی عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بکاست / او فتاد از عدل و لطف پادشا
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آن به ظلم و مکر بگرفت و گرفت
گر ز اقبالش [illegible] / جان ما از قید محنت وارهید
کم شد و نابود شد از فضل حق / بر شما هم دشمن ما شد [illegible]

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوان را چون بمالیدی به مکر
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی‌فزا / روح ما را قوت و دل را جانفزا
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخجیران را که در مردن خصم شاد مشوید

حق به دور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین به ملکت نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند

چون نبوت هست پیدا این دو لخت / از چه شد پیدا و آخر سابقست
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

یک دو روزی چه که دنیا ساعتی است / هر که ترکش کرد اندر راحتی است
معنی الترک راحة گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن

با سگان بگذار این مردار را / خورد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وا رهد از نفس و از فرعون او

در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر به رسالت

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنی است
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند

آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بن

ثم وجه الله اشاره بآیهٔ قرآن سورهٔ البقره است که میفرماید لله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله یعنی مر خدا راست مشرق و مغرب پس هر کجا رو کنید وجه حق تابانست در آنجا

دید اعرابی زنی او را دخیل — گفت عمر نک بزیر آن نخیل — زیر خرما بن ز خلقان او جدا — زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد — مر عمر را دید و در لرز اوفتاد — هیبتی زان خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد یکدگر — این دو ضد را دید جمع اندر جگر — گفت با خود من شهان را دیده‌ام — پیش سلطانان خوش و بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود — هیبت این مرد هوشم در ربود — رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ — روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار — همچو شیر آندم که باشد کار زار — بس که خوردم بس زدم زخم گران — دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین — من بهفت اندام لرزان چیست این — هیبت حقست این از خلق نیست — هیبت آن مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هر که دید — اندرین فکرت بحرمت دست بست — بعد یکساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر را و سلام — گفت پیغمبر سلام آنگه کلام — پس علیکش گفت و او را پیش خواند — ایمنش کرد و بنزد خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند — مرد دل ترسنده را ساکن کنند — لاتخافوا هست نزل خائفان — هست در خور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس — خاطر ویرانش را آباد کرد — آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق — وز صفات پاک حق نعم الرفیق

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و سؤال رسول قیصر روم از عمر

وز نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را — حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس — وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز — جلوه کرده عام و خاصان را عروس — خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادرست اهل مقام اندر میان — از منازلهای جانش یاد داد — وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست — وز مقام قدس که اجلالی بدست — وز هوایی کاندرو سیمرغ روح — پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و نهمت مشتاق بیش — چون عمر اغیار رو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابک بود و مرکب درگهی — دید آن مرشد که او ارشاد داشت — تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

مر رسولش گفت کای امیرالمؤمنین — جان ز بالا چون در آمد در زمین — مرغ بی اندازه چون شد در قفص — گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش — چون فسون خواند همی آید بجوش — از فسون او عدمها زود زود — خوش معلق میزند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند — زو دو اسبه در عدم موجود راند — گفت با جسم آیتی تا جان شد او — گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف — در رخ خورشید افتد صد کسوف — گفت در گوش گل و خندانش کرد — گفت با لعل خوش و تابانش کرد

تا بگوش خاک حق چه خوانده است — کو مراقب گشت و خامش مانده است — تا بگوش ابر آن گویا چه خواند — کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند

در تردد هر که او آشفته است — حق بگوش او معما گفته است — تا کند محبوسش اندر دو گمان — آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف — زان دو یک را برگزیند زان کنف — گر نخواهی در تردد هوش جان — کم فشار این پنبه اندر گوش جان

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش — تا کنی فهم آن معماهاش را — تا کنی ادراک رمز و فاش را

در سوره حم سجده واقع شده ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خداوند است و بر آن ایستادند [illegible]

آن زمانکه بحث عقلی ساز بود ... این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان ... بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است ... گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب ... بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی ... لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است ... از عصا و از عصاکش فارغ است

تفسیر آیه وهو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم ... ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آئیم آن زندان اوست ... ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
گر بخواب آئیم مستان وی ایم ... ور به بیداری بدستان وی ایم
ور بگرییم ابر پر زرق وی ایم ... ور بخندیم آن زمان برق وی ایم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست ... ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ ... چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی ... اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی ... دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر ... از رسول روم برگو در خبر
از عمر چون آن رسول این را شنید ... روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیش سوال و هم جواب ... گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت او ز فرع ... بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده ... جان صافی بسته ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود ... مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحثی شگرفی میکنی ... معنئی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را ... بند حرفی کرده تو باد را
از برای فایده این کرده ... تو که خود از فایده در پرده
آنکه از وی فایده زاییده شد ... چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی ... صد هزاران پیش آن یک اندکی
آندم لطفش که جان جانهاست ... چون بود خالی ز معنی گو بیاست
آندم نطقت که جزو جزوهاست ... فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است ... پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو ... ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر حق چون طوق بر گردن بود ... نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس ... همچو سرکه شکرگوئی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر ... گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست ... چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد ... واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام ... نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت ... دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر ... نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد ... ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان ... گشت بینائی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد ... در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست ... مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی ... با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا ... ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر ... انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو برخوانی قصص ... مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است ... می نجوید رستن از نادانی است
روحهائی کز قفصها رسته اند ... انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین ... که ره رستن ترا اینست این

بوالحکم: لقب اوایل کمال ابوجهل بود
مستضی: طالب روشنی
نافی مقتضی: مانع و نفی کننده باعث و سبب
بازغ: روشن

فلاسنگ: معنی فلاخن است که فلاسنگ [illegible]

ما درین رستیم زین تنگین قفس   غیر این ره نیست چاره زین قفس
خویش را رنجور ساز زار زار   تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است   در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق   تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصه آن بازرگان که بهندستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطیی   در قفس محبوس زیبا طوطیی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد   سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود   گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد   جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان   کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان   چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست   از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست   وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق   جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت   گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان   من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار   یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود   خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود   من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من   گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز   چون که خوردی جرعه بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو   وعدههای آن لب چون قند کو
در فراق بنده از بد بندگیست   چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ   با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر   و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود   ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو   وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبتهای ما   حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند   وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد   ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم   همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان   تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشی است   جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او   عاشق خویش است و عشق خویش جو
قصه طوطی جان زینسان بود   کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اجنحه طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه   و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله   افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا   یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق   پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص   بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی که در وهم آیدت   هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او   همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب   دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان   سوی مرغ و تاجر و هندوستان

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

مرد بازرگان پذیرفت این پیام   کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید   در بیابان طوطیی چندی بدید

زلت خلق

مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی از طوطیان لرزید و پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آتش‌وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یکزمان زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

آنکه صحت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب در است

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره
تو صاحب‌نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی به کین

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دینشان را خرید / وز مری آن دست و پاشان برید

ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور میباش لال

تو چو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بی‌شکی

ور نباشد گوش و تی‌تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

مری: برابری

سباح: شناگر

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست   اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین   تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت   پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او   در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز   بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان   عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی   پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن   بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای   دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کان نور افزود و کمال   آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد   آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال   عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام   جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیده‌ای اسپی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها   لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان   میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمهٔ حلال ای پرحضور   در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا   بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دید

کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه دیدی وآنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن   دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست   چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان   همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست   وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست   آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو   عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد   دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و وجل   دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او   زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار   گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع   آن موالید است حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب   چون پشیمان شد ولی از دست رب
اولیا را هست قدرت از اله   تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب   تا از آن نی سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید   آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها   از نبی خوان آیه او ننسها
آیهٔ انسوکم ذکری بخوان   قوت نسیان نهادن شان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند   بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتمو سخریة اهل السمو   از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک   پس نباشد مردم الا مردمک

ماچان
محل سیاست و جای انتقام
تاز
مخفف تازه

نشاف
بجو کشیدن بچیزی
بیدانشی

اشاره به آیه واقعه در سوره مؤمنون است انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون

مردمش چون مردمک دیدند خرد
در بزرگی مردمک کس پی نبرد

من تمام این نیارم گفت از آن
منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان
با وی است او می‌رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی
می‌کند هر دم ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر می‌کند
آن صدفها را پر از در می‌کند

آن همه اندیشهٔ پیشانها
می‌شناسند از هدایت خانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو
تا ورا اسباب بگشاید بتو

پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد
خوی این خوش خو بدان منکر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آیند روز رستخیز

صورتی کان بر نهاد غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
واپس آید هم بخصم خود شتاب

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها

هر چه بینی سوی اصل خود رود
جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین
برجهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین
هی چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضهٔ ریحان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی دگر مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون تویی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان می‌کند
گرچه هر چه گوییش آن می‌کند

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی
هم ابلیس و ظلمت کفران تویی

هم خفیر در بپر مرغان تویی
هم انیس وحشت هجران تویی

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیده‌ای مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا صبح روزافروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنج است نادان تا ابد
خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغاها خیال دیدن است
وز وجود نقد خود ببریدن است

غیرت حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که آن غیر همه است
آنکه افزون از بیان و دمدمه است

ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا شدی

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفت تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد ازو
می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی
سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش‌کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وآن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات نفی / من نه اثباتم منم بی ذات نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله مستان مست مست خویش را
جمله شاهان بردهٔ بردهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مراد تست ذوق شکر است / بی مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و فی معنی قول النبی علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر منه والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست

اتجار: خرید فروش کردن
شستن: نشستن
غبین: زیان کار

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونک یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض جهان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو بگو کی لایق آن دیدنست
آنک او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه می‌دهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند

تا که این دستگیر و در خطر / دست و پایی میزنم از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بردوختی
ساختی مکری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و داد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شادی از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکلست زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند کاه عیش و خرمی / اینش گوید کاه نشاط و بهی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

آیه کل یوم هو فی شان در سوره رحمن واقع است یعنی هر روز و هر آنی حضرت حق بشانی و تجلی و ظهوری متجلی و مظهر است ۱۲

مراد از طوطی انبیا و اولیا باشند

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره بیت

ناز را روئی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخوئی مگرد

عیب باشد چشم نابینا و باز / زشت باشد روی نازیبا و ناز

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان درآرد در بدن

یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است / نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است

که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

سورهٔ الرحمن بخوان ای متقی / تا شوی بر سر پریان متقی

کار اینها نیست زانسوی بر / گر دهد روشن چو جوئی رهبری

نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها برزنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر برزنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له

گه توئی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

هر کجا تاریکی آمد نا سزا / از فروغ ما شود شمس الضحی

ظلمتی را کآفتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

و لطف منه

اشاره بحدیث قدسی است که لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها

مقتبس شو زود چون یابی نجوم — گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه از آدم گیر نورش خواه از او — خواه از خم گیر می خواه از کدو

کاین کدو با خم پیوستست سخت — نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی — والذی یبصر لمن وجهی رای

چون چراغی نور شمعی را کشید — هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد — دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن — هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

خواه بین نور از چراغ آخرین — خواه بین نورش ز شمع غابرین

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق — اندرین ایام می آرد سبق

گوش هش دارید این اوقات را — در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت — هر که را میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش — تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی — جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا — مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این — همچو جنبشهای حیوان نیست این

گر درافتد در زمین و آسمان — زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی — بازخوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی — گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این میداد دست — لقمهٔ چندی درآمد ره ببست

بهر لقمه گشت لقمانی گرو — وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار — از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست — لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای — زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست — پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار — مصطفی‌زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست — کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ — تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو — چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی — چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می‌نگنجد در جهان — در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی — کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل — تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان — نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست — روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست — این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان — یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی — بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود — کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا — پس شکر کی از شکر باشد جدا

زهر محض است آنکه باشد بی وفا — حسب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق — عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود — گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست — تا فرشته لا نشد اهریمنیست

او بقول و فعل یار ما بود — چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست — چونکه طوعا لا نشد کرها بسی است

جان کمالست و ندای او کمال — مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت — زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال این کلفت با جان بیا — خیز بلبل وار جان مسکین بنا
زان دمی کادم از و مدهوش شد — هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی

لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی به نسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست

ور یکی عیبی بود با صد صفا / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است

این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش او

گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشن است

برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر

که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری

روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

هست بارانها جز این باران / زنمی بیند ورا جز چشم جان

چشم جان را پاک کن بنگر / تا از آن باران عیان بینی خضر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارکت تر نگشت و جواب او

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی ز یاران برفت

خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکنند

تیز گوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان نشنوند

با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم

جمله پندارند این خود دائم است / ور قدم این جمله عالم قائم است

کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند غرق / چشم میدزدند از لمعان برق

چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی

چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد

بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب

جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

رغم انف
مالیدن بینی بخاک

گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
همچنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق و درین دلش مضمرست

بشنو از قول سنائی در رموز / معنی تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست

گر تو بگشائی ز باطن دیده / زود یابی سر هر پوشیده
پیر دانا اندرین رمزی که گفت / در حقیقت این صدف دری بسفت

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان با نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود و قهر شد / وای آن جانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او / در جهان بر عارفان قوت و جو

در بهاران جامه از تن برکنید / تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از باد خزان / کان کند کان کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از سر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان همچون بهارست و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی بود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است / زان جواهر بحر دل آکنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس بشو الشکر و صدقه صدق / با خشوع و با ادب با جوش عشق

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود

پرسیدن عائشه که یا رسول الله باران امروز چه بود

حکمت باران امروزین چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی اوفتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست

ازار: جامه مرادست
خمار: روی بند زنان
جامد: فسرده و منجمد شده
تقاضا: پرهیز کاری
سعیر: آتش افروخته
آکنده: یعنی پر و مملو

هوشیاری زانجهانست و چو آن / غالب آید پست گردد اینجهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ

زانجهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد

بازچه گر پیل باشد بیکران / پشه اش سازد ضعیف و ناتوان

پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم

گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش

آن نوا که رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور

آن درونی کاین درونها مست ازو / نیستی کاین هستهامان هست ازو

کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو

گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکوئی پذیرد قلبها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیب لاله‌زار

بی‌پر و بی‌پا سفر میکردمی / بی‌لب و دندان شکر میخوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی‌کفی میچیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل

که بدو ایوب را پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق

گر بدی این چرخ ده چندین که هست / نیست نزد آنجهان جز تنگ پست

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درین زان نیم برخ

کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود

این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی

امر می‌آمد که هین طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندا که اصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

وسخ: چرک و ریم

پاردم: چرمی که در پس پالان چارپایان دوزند

رغیف: گردهٔ نان

نوال: بخشش

لاغ: شوخی و خوش صحبتی

برخ: پاره

مول مول: امر بدرنگ است

آنچه گفتم از نشانی سنگ جو / در بیانش قصهٔ هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارکت را چون بر آن نشسته‌ای نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا صلعم نالهٔ ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن ستون

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران خود بمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خورد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو داد عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
چون عصا شد مار و استن با خبر / معجزهٔ موسی و احمد را نگر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید دست و پا فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاشان گواهی میدهند

حنانه: نالکننده
حصا: سنگریزه
ضریر: نابینا
ناموس: قاعده و قانون

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت حضرت

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبرداری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از این قادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیح درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحرانرا سر توئی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و سوی خانه برفت
پس گرفت و رفت از پیش رسول / او فتاد اندر چه از تشت شغول
معجزهٔ او دید و شد با حیرت تفت / سوی کفر و زندقه شد پیر رفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرک چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخائید و بر خود میطپید
بانگ میزد کی خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته بر جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

سغول: پست

قراضه: زر ریزه

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس جز من ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آنکو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / میشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را از آن حالت براند / زاعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی بر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ئی نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین آن بود / چون محل باشد مؤثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
طرفه‌تر کان زاهدی [illegible] / گر [illegible] اشیا
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست

ظاهران چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نه بوئی او را نه اثر / دعوی‌اش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند را چو نان بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید
بینوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجی است یا / خانهٔ مور است و مار و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جائی رسد / گر چه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرا / لیک ما را قحط نان بر ظاهرا
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
مرد را رو غم باید حالها / که ندیدن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وانچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر او را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
زر بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه است باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مائی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خورد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مالها
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

ابدال — مردان خدا که هستند همواره هفت تن از ایشان در عالم هستند و دو قطب یکی فرد

تحری — جستجوی قبله کردن

المعیل — صاحب عیال

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راستست اما آن مقام تو را نیست و سخن فوق مقام زیان دارد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بک می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی

با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی انبان تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقلست آن که مار و کژدم است

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بنسکر کن در فقر

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن با زن بگفت

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش

ور بود عیبی برهنه اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی می‌کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مر ایشان را عطاست

بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزئی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

ترهات: سخنان بیهوده
بروت: سبلت
برده: غلام و کنیز

فقر فخری نه بگزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار خوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع ندارم از خلق / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگردان شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کسی را از چنبره وجود خود بیند، تابه کبود آفتاب را کبود نماید، و تابه سرخ سرخ، و چون تابه‌ها از رنگ بیرون آید سپید شود، از همه تابه‌های دیگر او راستگوی‌تر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هرکرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برترا
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
نای را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان برساختست / در میان بس نار و نور افروختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم می‌رمد
بر سر این ریشها نشتر مزن / زخمها بر جان بخویشتن ام
گر خمش کردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفته خود

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

در حدیث آمده است که فرموده الفقر فخری

مصقول
صیقل شده

ستیره
مستوره

اخشم
[illegible]

ستی
نام زنست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در درد بودستی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با منی ای جان اکنون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زینقدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته ست / هرچه گوئی پخت گوید سوخته ست
من سپیناخ توام هر چم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر روی اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و هایها / از خنینش مرد را دل شد ز جا
چون قرارش ماند و صبرش نجا / زانکه بی گریه بد او خود دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
زانکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما و چه بود چو او در عذر خواست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود / چون شد گردن نهی سود او سود
آنکه خبر کردن کشی ناید ازو / خوش ورا بید با تو چون باشد نکو
زین للناس حق آراسته ست / زانچه حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کارش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمی است / مهر حیوان را کم است آن از کمی است

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
نیز در عقل مرا بنده شده ست / که بگردن بنده کرد انداخته ست
چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدا
از آن چه گرداند ورا / قیاس چرخ گردون را همی گیر

حنین: ناله و افغان
فدی
شمن: بت پرست
سپاناخ
اشاره به آیهٔ واقعه در سورهٔ اعراف هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجها لیسکن الیها یعنی آن خدا ...

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا از سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
سر و لکن تا ای ن پشیمان میشوم / گر بدیدم کافر مسلمان میشوم
من کنم کار تو ام رحمی بکن / برمکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر بیدار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
من کنم کار تو ام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرتی پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را از زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکنی / شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر ازین کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کو داشتی / موسی و فرعون کردند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید گنج در ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو درد / قومی اندر گلستان با بیخ و ورد
نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

پنگان
کاسه ...
معطل
بیکار ...

همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبهٔ ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان وآن جهان / مانده‌اند این بیرهان بی این وآن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحره کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کیا / دور بودن هر نفس از صالحها
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عاقبت

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید. و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کورشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتر است / نفس گبره مرد را چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسید
بعد سه روز دگر از جانستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

سفل: پستی
علا: بلندی
مقناطیس: آهن ربا
عاصفات: بادهای وزنده
سغبه: زبون و مغلوب
شهور
نقمت: انتقام و عقاب

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این ز و تابید تافت / در پی اشتر دویدند ای عجب
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از تنگنا / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شده‌ست / صورت امید را گردن زده‌ست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان میشنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایها / گریه‌های جانفزای دلربا
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو برکند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست‌خواننده مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود / قطره بی‌علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه‌توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم‌خانه‌شان
بر ستیزه و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیه کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرفی بیکران

منکدر: تیره و آلوده
ملحمه: نزاع و حرب
حرون: سرکش

همچو قندیلی معلق در هوا ٭ نی بر اسفل میرود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما ٭ از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته ٭ در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا ٭ کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش میکند از شش جهات ٭ تا بماند در میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال ٭ جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان ٭ مانده اند این بیرهان بی این و آن

سرکشی از بندگان ذو الجلال ٭ زانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند و چون پیدا کنند ٭ کاه هستی تو را شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند ٭ زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است ٭ کو اسیر و سغبهٔ انسانی است

مرتبهٔ انسان بدست اولیا ٭ سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد ٭ جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو ٭ میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها ٭ بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار ٭ یک قلاوزست جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب ٭ دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

یک جهان در شب بمانده میخ دوز ٭ منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای ٭ شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریایی نهان در زیر کاه ٭ پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون ٭ رحمت حق است بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان ٭ فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحر کرد ٭ کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف ٭ کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست ٭ وای آنکو عاقبت اندیش نیست

عاقبت دیدن بود از کاملی ٭ دور بودن هر نفس از جاهلی

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان ٭ بگذر از صورت طلب معنی آن

زانکه صورت بین نبیند عاقبت ٭ عاقبت بینی بیابی عافیت

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر ٭ پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

از برای آب چون خصمش شدند ٭ آب کور و نان شور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ ٭ آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان ٭ شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد ٭ ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست ٭ خونبهای اشتری شهری درست

روح صالح بر مثال اشتر نیست ٭ نفس گبر و مر ورا چون پی بخست

روح همچون صالح و تن ناقه است ٭ روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست ٭ زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

روح صالح قابل آزار نیست ٭ نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

حق از آن پیوست با جسمی نهان ٭ تاش آزارند و بینند امتحان

بیخبر کآزار این آزار اوست ٭ آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسمی اله ٭ تا که گردد جمله عالم را پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر ٭ بر صدف آید ضرر نی بر گهر

ناقهٔ جسم ولی را بنده باش ٭ تا شوی با روح صالح خواجه تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد ٭ بعد سه روز از خدا نقمت رسد

بعد سه روز دگر از جان ستان ٭ آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله‌تان گردد دگر ٭ رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول رویتان چون زعفران ٭ در دوم رو سرخ همچون ارغوان

سفل ٭ علا — یعنی پستی ٭ بلندی

مقناطیس — آهن ربا

عاصفات — بادهای وزنده

سغبه — زبون و مغلوب

در سیوم گردد همه روها سیاه | بعد از آن اندر رسد قهر اله | گر نشان خواهید از من زین وعید | کره ناقه بسوی که دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست | ورنه خود مرغ امید از دام جست | چون شنیدند این از او تکلیفشان | در پی اشتر دویدندی چو [illegible]

کس نتانستند اندر کره رسید | رفت در کهسارها شد ناپدید | همچو روح پاک کو از ننگ تن | میگریزد جانب رب المنن

گفت دیدید این قضا مبرم شدست | صورت امید را گردن زدست | کره ناقه چه باشد خاطرش | که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن | ورنه نومیدید و ساعدها گزان | چون شنیدند این وعید منکدر | چشم بنهادند آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد | میزدند از ناامیدی آه سرد | سرخ شد روی همه روز دوم | نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سیوم روی همه | حکم صالح راست شد بی ملحمه | چون همه در ناامیدی سر زدند | همچو اشتر در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین | شرح این زانو زدن را جاثمین | زانو آن دم زن که تعلیمت کنند | وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را | قهر آمد نیست کرد آن شهر را | صالح از خلوت بسوی شهر رفت | شهر دید اندر میان دود و نفت

ناله از اجزای ایشان میشنید | نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید | گریه چون از حد گذشت و هایها | گریه‌های جانفزای دلربا

ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها | اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها | صالح آن بشنید و گریه ساز کرد | نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد

گفت ای قوم بباطل زیسته | وز شما من پیش حق بگریسته | حق بگفته صبر کن بر جورشان | پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا | شیر پند از مهر جوشد وز صفا | بس که کردید از جفا بر جای من | شیر پند افسرد در رگهای من

حق مرا گفته ترا لطفی دهم | بر سر آن زخمها مرهم نهم | صاف کرده حق دلم را چون سما | روفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر | گفته امثال و سخنها چون شکر | شیر تازه از شکر انگیخته | شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن | زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن | چون شوم غمگین که غم شد سرنگون | غم شما بودید ای قوم حرون

هیچکس بر مرگ غم نوحه کند | ریش سر چون شد کسی مو بر کند | رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر | نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر

کژ مخوان ای راست خواننده مبین | کیف آسی خلف قوم کافرین | باز اندر چشم و دل او گریه یافت | رحمتی بی علتی بر وی بتافت

قطره می بارید و حیران گشته بود | قطره بی علت از دریای جود | عقل میگفتش که این گریه ز چیست | بر چنان افسوسیان شاید گریست

بر چه میگریی بگو بر فعلشان | بر سپاه کینه بدنعلشان | بر دل تاریک پر زنگارشان | بر زبان زهر همچون مارشان

بر دم و دندان سگسارانه‌شان | بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان | بر ستیزه و تسخر و افسوسشان | شکر کن چون کرد حق محبوسشان

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ | مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ | از پی تقلید و از رایات نقل | پا نهاده بر جمال پیر عقل

پیرخر نی جمله گشته پیرخر | از ریای چشم و گوش همدگر | از بهشت آورد یزدان بندگان | تا نمایدشان سقر پروردگان

اهل نار و خلد را بین همدکان | **تفسیر آیه کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان** | در میانشان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته | در میانشان کوه قاف انگیخته | اهل نار و نور با هم در میان | در میانشان بحر ژرفی بیکران

منکدر: تیره و آلوده
ملحمه: نزاع و جنگ
حرون: سرکش
نفر: گروه

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط | در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه | مختلط چون میهمان یک شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه | دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر | طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار | طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج | بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ | اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند | کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر | مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد | زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد | تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید | از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست | چشم اول بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود | لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش | چونکه دید از دور پسش اندر کشش
وان دگر بشناسدش چون بو کند | وان دگر چون بر لب و دندان زند
وانکه در پیشش ره بو می‌برد | وانکه چون پست پنهان گردد
پس لبش ردش کند پیش از گلو | گرچه نعره میزند شیطان کلو
وانکه را در گلو پیدا کند | وانکه را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد | خرج آن از دخل آموزش دهد
وانکه را بعد ایام و شهور | وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور | لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان | مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب | لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت | یابد از میوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد | باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل | سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد | آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن | جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق | همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار | از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا | در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل | در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا | در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا | در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا | در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا | در مقامی خاک و در جائی کیا
در مقامی عیب و در جائی هنر | در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر | در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل | در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود | چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک | چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام | در مقام سرکگی نعم الادام
همچنین باشد تفاوت در امور | مرد کامل این شناسد در ظهور

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را

رب هب لی از سلیمان آمدست | که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود | این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان | سر من بعدی ز بخل او مدان

اختلاط: آمیختن
رباط: کاروانسرا
عقد: گردن بند
تلخ
شبه: سنگی است سیاه
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ ص قول حضرت سلیمان رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن اینک برآرم مسکنی / یا بحیلت کشف سر مسکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در ارواح و در الواح بود
یا دو ابیش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه که از پس بود و پیش / درس کرد از علم الاسمای خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وانمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جوئی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند / نور پاکت را در اینجا یافتند
لیک جان ما ز روحت یافته است / پیش پیش از خاک آن برتافته است
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوئید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانستیم خود را زانشما / لیک میخواهیم هم از او انشما
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگوئی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چگویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است این خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چه کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوهر خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

[illegible]

اشاره بآیهٔ و علم آدم الاسماء کلها است که در سورهٔ بقره واقعست

[illegible]

فادخل یعنی داخل شو در بندگان من تا ملاقات کنی بهشتی از دیدار من ای پرهیزگار اشاره بآیهٔ وادخلی فی عبادی که در سورهٔ فجر است

دید درگاهی پر از انعامها ‌‌ اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی ‌‌ یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت ‌‌ همچو خورشید و مطر بل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته ‌‌ قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور ‌‌ زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت زان جواهر یافته ‌‌ اهل معنی بحر را دریافته
آنکه بی همت چه با همت شده ‌‌ وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آید که ای طالب بیا ‌‌ جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی ‌‌ همچنانکه توبه خواهد تائبی

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گدا است اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریم است

جود میجوید گدایان و ضعاف ‌‌ همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود ‌‌ روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آئینهٔ جود است هان ‌‌ دم بود بر روی آئینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی ‌‌ بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید ‌‌ وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حقند ‌‌ وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دو است او خود مرده است ‌‌ او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست ‌‌ هست دایم از خدایش کار راست
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد ‌‌ او حقیر و ابله و بی خیر شد

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا است و آنکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر

نقش درویش است او نی اهل جان ‌‌ نقش سگ را تو بینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق ‌‌ پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان ‌‌ شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود در پیش آب ‌‌ آن نه آبی کو بگیرد خس ورا
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا ‌‌ لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال ‌‌ نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات ‌‌ ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده ‌‌ حق نزائیده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن ‌‌ کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود ‌‌ آن مجازش تا حقیقت میکشد
شرح میخواهد بیان این سخن ‌‌ لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر ‌‌ صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست ‌‌ لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مردهٔ پوسیدهٔ ‌‌ پرخیال اعمیی بیدیدهٔ
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک ‌‌ رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق ‌‌ او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن ‌‌ صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست ‌‌ پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست ‌‌ تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست ‌‌ تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین حمامهاست ‌‌ از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس ‌‌ جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست ‌‌ تن ز جان جامه ندارد آگه نیست
باز میگردم سوی قصهٔ عرب ‌‌ از بیان شهر و راز بوالعجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید ‌‌ بر در دار الخلافه چون رسید

مطر: باران

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والضحی است واما السائل فلا تنهر یعنی سائل و خواهنده را زجر مکن و صدای بلند مکن بر او

چیر: غالب

زاک: زاج سیاه

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد او با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته پس بیتا قضا
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن طلب کش سوی یزدان شد پناه / همچو بر گنج تا که بر زده
تشنه آمد سوی جو تا آب در / دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برای این در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او آفتاب تافته و جهد و فکر و تامل نکرد که این تاب از دیوار نیست از آفتابیست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم وبین ما یشتهون

بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آید او / غرقه شد کف ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فارت بالحرة پی این شد مثل / فاسرق الدرة بدین شد مستقل
بنده سوی بنده شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جز دگر نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

نقیب: مهتر و دانای قوم
و وجه العرب یعنی بزرگ و دانای عرب چه گویند فلان وجه القوم
فرجه

چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند

این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه جزوی سخت دارد انجام

شرح کن حال عرب ای با نظام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه شرح حال

با نقیبان حال خود را آن عرب / چونکه گفت او دید هنگام طلب

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان

زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بیقرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست

هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش ازو محو شه است

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی و کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نمود آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم گشت خامش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم

آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا

بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی تنگ پر ناموس ننگ / شد حجاب بحر زان او را سنگ

قبول کردن خلیفه هدیه و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص

پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان‌بخشش آن بحر داد

گوله: با کاف پارسی کوزه

خوض: فرو رفتن

شنگ: شوخ

آشنا: بمعنی شناوری

مزید: افزونی

کاین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند پنج روز / خود فراموشش شود و آنجایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را / وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان جنس دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از آن ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلوده و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی / بیخبر بی‌پا چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بینوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بینوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاسته است / اصل صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی / طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / چونکه صورت مانعست و راه‌زن
ذات زرش داد ربانیتست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ تواست / تو سفیدش خوان که همرنگ تواست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده است پیش / پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی‌هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / نامد اندر ذهن او فکر مآل

وثن
بت

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / زانکه شیرانند و این دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی ننگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مه است
خود جهان آن یک کسست و باقیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
او جهان کاملست و مفرد است / نسخهٔ کل وجود او را بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / تا کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یکدو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بس نزار / بر نمی‌آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌بود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر کرا بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

طفیل
نام شخصی بود که ناخوانده به مهمانی و عیش می‌رفت و او را طفیل العرایس خواندندی

تیرماه
نام یکی از ماههای فارسی است

خود علت از راه افکند اندر گزند / از تو واهی‌تر درین ره بس بُدند
از پی‌اش بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن بلیس بد روان

صد هزاران ساله را از راه دور / بردشان و کردشان ادبار عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن که هست آن راه راست
شاوروهن پس انگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا (ص) مر علی (ع) را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جویند تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل و السر تسبقهم بالدرجات و الزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه

زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو

آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آنکو سابق است

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو

هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی که پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیار است تا بد در حساب / آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب

جهد مسکین تا رهی یابی درون / ورنه مانی حلقه وار از اندرون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش

ور به هر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ کهف است در حکایت موسی و خضر قال هذا فراق بینی و بینک چون حضرت موسی بر خضر اعتراض نمود در کشتن غلام و سوراخ کردن کشتی و تعمیر دیوار خراب خضر [illegible]

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فتح است ید الله فوق ایدیهم یعنی دست خدا بالای دستهای ایشان است

الرفیق ثم الطریق
اول همراه پس راه

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی‌درنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ

بر چنان صورت بپای بی‌گزند / از سر صورت کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و حزم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا بی مواساتی و رحم

بانگ زد او کاین چه اندامست ازو / گفت اوگوش است این ای نیکخو

گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار و کوته کن کلام

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد

کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را

درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا

خیره شد دلاک بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان

خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر کل میشود

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

کان سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف

تا به پشت همدگر از صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

اینچنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است

اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رائی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شده است / نی از آنکه جو چو زر جوهر شده است

روح قالب را کنون همره شده است / مدتی سگ حارس درگه شده است

چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت

هرکه باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان

سنی: با فر و بها

همام: بزرگ

منتجم

اشاره به آیه‌ای داده در سوره آل عمران است و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی مشورت کن پس چون عازم شدی اعتماد و توکل کن بر خدا ۱۲

حراب: یعنی جنگ آزما ۱۲

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خمش / بر رخت خندد برای روی او
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
الظانین بالله ظن السوء / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / از تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیرا ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب دارم اندر بذل فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فصل
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون توئی در نگشایم که کسی از یاران نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / که پزد که وا رهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در آتش تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجائی دو من را در سرا
چون یکی باشد همه نبود دوئی / هم منی برخیز و آنجا هم توئی
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتائی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست درخور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده کرد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

این آیه در سوره قصص واقع شده کل شیء هالک الا وجهه یعنی هر شیئی و هر چیز فانی است

کل یوم هو فی شان بخوان   مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود   کو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات   بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان   تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل   تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بیشک بیش از آنها می‌رسد   آنچه از حق سوی جانها می‌رسد
وانچه از جانها بدلها می‌رسد   وانچه از دلها بگلها می‌رسد
اینت لشکرهای حق بی‌حد و مر   از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز   سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندرا ای جمله من   نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون   گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب   تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور   گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد   همچو مقراض دوتا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین   هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد   وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند   گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک آن دو ضد استیزه نما   یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست   لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد   سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست   رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند   آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست   ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها   تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام   کاندر آن بیحرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم   سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با گشاد و با فضا   وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم   زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال   زان شود دروی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ   تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد   جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان   گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف   در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را بر کند سر آن سرفراز   تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر   چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد   گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین   چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میانه روز را   یخنیی باشد شه پیروز را
وانگر خرگوش بهر شام هم   شبچره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی   اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ   گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو   هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی   چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا   پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی   پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از   مرگ یاران در بلای محترز

اصلاب: جمع صلب پشت
امهات: مادران
جذوب: کشنده
خطوب: جمع خطب یعنی امر عظیم
طاحون: آسیاست
سمین: فربه
شبچره: نقل و میوه که مردمان بشبها بیشتر خورند
یخنی: گوشت پخته و ذخیره را گویند
محترز: پرهیز کرده شده

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم خدا را پس با خدای می پیچید نه با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان می زیم
چون ز جان مردم بجانان زنده ام / نیست مرگم تا ابد پاینده ام
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می نگروی / غرش شیران ازو می نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چسان بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید از زنی
او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بران خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
لیک بهر رمزی بگویم با شما / بو که دریا بیند و گردد آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز مغز نغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
لعنت الیس الله بکاف عبده / تا که گردد بنده بهر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / اینهمه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چکار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود
مؤمنی او مؤمنی تو بیگمان / در میان هر دو فرقی بس گران
چون زنی تو نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلبها

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای سخی / ساده و آزاده و کنسنده هم
سینه ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فکرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

قرون ماضیه یعنی عهدهای گذشته
امت مرحومه نام امت رسول است صلعم
جمع فرعون بجهت آنکه هر زمانی فرعون بوده چنانکه لکل موسی فرعون ...
موقن یقین کننده

عاشق آئینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هرکه دارد در روی خوب با نظام / طالب آئینه باشد والسلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو بگذر قول صورت ثنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنائی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت جان و عقل و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

باز آن جان چون بحق او محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظر

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق‌تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدانسان که خلقنا کم کذا

هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید باز گشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود

منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا بخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود

می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن

گر تو بینی شان بپنداری درون / نیستشان خوفی و لاهم یحزنون
می‌رود این هر دو از مردم پدید / بی‌خبر زین هر دو ایشان از دید

می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آوردم آئینه تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا در فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر بپیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست غیر حسن تو که او را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه‌ای پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آیینه باشد مشتغل

آینه هستی چه باشد نیستی نیستی برگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود مالداران بر فقیر آرند جود

آینه صافی نان خود گرسنه است سوخته هم آینه آتش زنه است

نیستی و نقص هر جائی که خاست آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

بهر آنکه نیستی پالوده کیست وانچه این هستی همه آلوده کیست

چونکه جامه چست و دوزیده بود مظهر فرهنگ درزی کی شود

ناتراشیده همی باید جذوع تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینهٔ وصف کمال وان حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین زانکه با سرکه پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد به سوی ذو الجلال کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود تا ز تو این معجبی بیرون شود

علت ابلیس انا خیری بدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشورانی مر او را ز امتحان آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه دان پر فطن باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد نافع از علم خدا شد علم مرد

آب جو سرگین نتاند پاک کرد جهل نفسش را بزوید علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس تا نبیند قبح ریش خویش کس

وان مگس اندیشه‌ها و مال تو ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا نپنداری که صحت یافته است پرتو مرهم در آنجا تافته است

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق او همان را وانبشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه می‌گوید رسول مستنیر مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتو آن ناگهش بر دل بتافت در درون خویشتن حرفی نیافت

هم ز نساخی برآمد هم ز دین شد عدوی مصطفی از روی کین

مصطفی فرمود کای گبر عنود چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بودیی این چنین آب سیه نگشودیی

اندرون می‌سوختش هم زین سبب توبه کردن می‌نیارست این عجب

تا که ناموسش به پیش این و آن نشکند بربست از توبه دهان

آه می‌کرد و نبودش آه سود چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسا بسته به بند ناپدید

مشتغل: یعنی اسباب

درزی: خیاط

جذوع: جمع جذع شاخه درخت

دروگر: نجار

یعنی غروری بود که گفت انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین یعنی من بر آدم که مرا از آتش آفریدی و او را از خاک

نساخ: نسخه نویسی

مستنیر: طلب نور کننده

ینبوع: چشمه

کبر و کفر آنسان ببست آن راه را / کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایه منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / معجبان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن دررسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش‌زنی است
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / کش‌کشانت در تک گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند / طعمه موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در زمان هم سخره دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که آن روزی برآرد از تو دود

رباط: کاروانسرا
سماط: سفره مردم
مزبله: جای کثافت و زباله
غنج: کرشمه

هر کرا او برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیرالمؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / بر تر از سلطان چه میرانی فرس

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد گردان و مستجاب شدن

سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده است پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند / یکدو تن را سوی ده زایشان کشند

تا ببینند اهل ده کیفر کشند / رؤیت ایشان بودشان همچو پند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را نسبند ایشان سنخ

عزت وحشی بدین افتاد شد / کامر انسان را مخالف آمد او
پس چه عزت باشد ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و در بهر فتن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شیر صد حاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان میکند / با گیاه تر وی احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشه نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

مجیر: پناه دهنده
سغبه: مغلوب و مفتون
ثمود: قوم صالح — عاد: قوم هود
خسف: فرو بردن زمین — قذف: سنگبار کردن
زاجر: مانع
نشاب: تیرها
ملند: از الند نیست

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستّر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار / که گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان ما / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بر آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بر ایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان که کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور وصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / میشمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت باد آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد ای آزاد مرد
گوش یار رنجور را خاطر کند / اندکی رنجیده بود ای پرهنر
کر درآمد پیش رنجور نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد از این رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست این عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمخورت

مستتر: پنهان شده

گر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کردم مراعات این زمان
خود کمالش از کری معکوس بود / این زمان محض را پنداشت سود

گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی که خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او / کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند / تا برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکوئی کرد و آن خود بد بدست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروخته است / در دل رنجور خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر از معصیت جان میکند

این قیاس خویش را رو ترک کن / کز قیاس تو شود رشته کهن
گوش حس تو بحرف ار درخور است / دانکه گوش غیب گیر تو کر است

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است / من ز نار و او ز خاک اکدر است

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانی است / که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش توی رو روسیاه

این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را / که نباشد زان خبر غقال را

منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / تو به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بظنی یا بعکسی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

سقط: فحش گفتن
نمط: قسم و نوع
کظم: فرو نشاندن
روسپی: قحبه
صفی: با صفا و پاک

خار خار دو فرشته می نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادات آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و میخندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی‌زکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح دا / لا تمار الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رسید و بر هوی
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هوا ها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی‌مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی‌صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
چینیان گفتند ضد ما کیستیم / رومیان گفتند بر حکمت قیم
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شما خود کیست در دعوی میان
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یکخانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / نی ز تکرار کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی‌منتها را قابلست
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو / مینماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند / نحر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / میکنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف کشتند ایشان گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت یافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

پرسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

مری: ستیزه و انکار و ظاهر

ضو: روشنی و نور

برو: مخفف بر او است

پیش ازین هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوئی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نگردد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

جواب گفتن زید رسول خدا را صلعم که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می‌شناسم

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسانکه تشنه گردش می‌دوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از حنین و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینهٔ میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریائی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

بیض: جمع ابیض
سود: جمع اسود
محاق
خسف
سقطه: لغزیدن و افتادن

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرها / ور بخواهد رفت سوی عبرتها
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده‌منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دست دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خوب خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / درمیان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پرمعانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت آبش بده بهر ما
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی درافتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار ازان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما تا چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو او باش و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

نایزه: گلوگاه پیلقوم
جایزه: گذرنده
مأمور او: اسیر شده
ریو: مکر و حیله
سه دیو: نام دیوی که خاتم سلیمان را دزدیده
یوم التناد: روز قیامت
کیا: بزرگ
حمیم: آب گرم
کلان: بزرگ
اشاره به آیه واقعه در سوره اقرأ ... لا تطعه واسجد واقترب

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس وترین پیر شهره نیک پا / آن ملک باشد که پرها نیک بود

چشم حس نور خود چون برنتافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مگو

چتر او را شمع شد تا ره بیافت

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بود بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید با ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوائی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میبرد اسرارها
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نه نشان / نه کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح و وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد و علم افراشت خود / هر تنی از خواب که برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان او / همچنانکه آب خصم جان او
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد
نار شهوت تا بدوزخ میبرد

نار شهوت می‌نیارامد بآب
زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین
نورکم اطفاء نار الکافرین

چه کشد این نار را نور خدا
نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو
وارهد این جسم همچون عود تو

نار پاکان را ندارد خود زیان
کی ز خاشاکی شود دریا نهان

هر که نز پاک خدائی را بخورد
گر خورد زهری بکوشش که برد

خود کند رنجور را رنجورتر
وانکه معمورست از و معمورتر

گر طبیبت گوید ای رنجور زار
از عسل پرهیز کن هین هوشدار

گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم
که چرا تو میخوری ای ترس بیم

گوید در دل حکیم نکته‌دان
کج قیاسی کرده چون ابلهان

در تو علت میفزود همچو نار
هین مکن با نار هیزم را تو یار

زین دو آتش خانهات ویران شود
قالب زنده از و بیجان شود

ور من از نارست بستان [illegible]
نار صحت در تن افزاید بهر روز

نار صحت چون فروزد در وجود
هیزم آن تن بود صدگونه سود

شهوت ناری براندن کم نشد
آن بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم بازگیری نار مرد
زانکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد بآتش روی خوب
کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر
همچو چوب خشک میخورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانها
تا زد اندر پر مرغ و لانها

نیم شهر از شعلها آتش گرفت
آب ترسید از آن و می‌شگفت

مشکهای آب و سرکه میزدند
بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزودی لهب
میرسید او را مدد از صنع رب

خلق آمد جانب عمر شتاب
کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب

گفت آن آتش ز آیات خداست
شعلهٔ از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید
بخل بگذارید اگر آن منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم
ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید
از برای حق در نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
نز برای ترس و تقوی و نیاز

مال تخم است و بهر شوره منه
تیغ را در دست هر رهزن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین
همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد
کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی ع و انداختن آنحضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان منزه از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو انداخت بر روئی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل
از نمودن عفو و رحم بی محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکندی مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از پیکار من
تا شدی تو سست در اشکار من

آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست
تا چنین برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید
در دل و جان شعله آمد پدید

آن چه دیدی بهتر از کون و مکان
که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی
در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسائی بتیه
کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه

ابر گندم دهد کان زجهد
پخته و شیرین کند مردم چو شهد

لانه: آشیانه

لهب: زبانهٔ آتش

بوش: کر و فر

کاغه: در بعضی از حواشی بمعنی کول و احمق معنی شده و در بعضی نسخ جواب نوشته نشده

خدو: دخیو بهردو آب دهانست

تیه: صحرا و وادی

از موسی پر ز رحمت برگشاد | پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم | رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا | کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند | گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز | بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان کناره وی چو من از آسمان | منقطع شد من و سلوی از آسمان
امت احمد که هستند از کرام | هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد | یطعم و یسقی کنایه ز آش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیر | تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تأویلست وا داد عطا | چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست | عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تأویل کن نی اخبار را | مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای | شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد | آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست | زانکه بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه | واهب این هدیه‌های بی ربا
صد هزاران می چشاند روح را | که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران باده بخشید هوش را | که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار | تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته | چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان | وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم | این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز | در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست | بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون | هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی | ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست | یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان | می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه | شب‌روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول | بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما | چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را | چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب | تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد | بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست | ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیده‌بان | در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود | مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت | سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر | کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش | نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بو | غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نومسلمان ولی | از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین | تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی | می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین | آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو | از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب | کآفتابش جان همی بخشد شتاب
آن دگر انجم بجز نقشی نیافت | همچنین تا آفتابش بر نتافت

از کجا این ره نعلی یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت از او / و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / و آن رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را / و آن رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته

باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در آن حال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

من چو تیغم و آن زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم

من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب

خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد

آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز

باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست

جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس

و آنچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهی شان به کاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

کاین به یک لفظی شود آزاد حر / و آن زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز به فضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست / و آن گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن

چون گناه اوست ای جان چون کنم / که درآ از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر

کالیوه: نادان و سرگشته
حراب: جنگ و رزم
خلم: غضب و کبر
غزا: جنگ و جدال
مطار: جای پریدن
حر: آزاد
غول: مملوک

چونکه جرم خشم کی باشد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی

بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد او رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی

اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر مینهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش

من چنان مردم که بر خونی خود / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی علیه السلام که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا

من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زین قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی دان خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایه آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدند آن حسن / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش

میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

اوراق: جمع ورق و برگ
جحود: انکار
عصات: جمع عاصی
وشات: جمع واشی یعنی سخن چین
جف القلم: خشک شد قلم یعنی آنچه مقدر است از ازل تغییر و تبدیل نمیپذیرد

چون بریده گشت حلق رزق جو / رزق فوقی فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شوئی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو بنساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانهٔ ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص اندر جنا / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو برو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان / تیغ و طعنه مزن بر گمرها
تا که آدم بر بلیسی کو شقی است / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم / کوه را از بیخ و از بن برکنم
پردهٔ صد آدم آندم بردرم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرات ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه چون جان وصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا / ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر / ور تو کان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید است داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

حیات
زیافت
موجد: وجود دهنده
مغنی: غنا کننده

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم

زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی سوز است و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانهٔ کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیوتی دائما

ان فی موتی حیوتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرم / چون شنید این سر ز شید ...

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامهٔ / تا نویسد او بهر کس نامهٔ

تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانیت گردد عیان

هین گمان بد مبر ای ذو لباب / با خود آ والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة و طلابها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش / حسد چو یوسف او فتاده در جهان

خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / کاندرو هم ره نیابد آل حق

زبون: خوار و ذلیل — آهرمن: دیو

ابتر: ناقص

اشاره به آیه واقعه در سورهٔ البقره: ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه یعنی میفکنید خود را بدست خود در ...

قیمتی: ارزاو مرد

آل حق: یعنی اهل الله را

لایسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

زآبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث ابلیس است آن نظر

گر نه فرزند ابلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج

جزیه بپذرفتند و علیهو بدنشاد / همچنان والله اعلم بالرشاد

این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

اندر آ در گلستان از مظلمه / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله

بی توقف زودتر در نه قدم / زین چه لی چون سوی باغ ارم

همنبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و پیدا بر ملا

گفتن امیر المؤمنین با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدنش و بدست حضرت

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی

نقش حق را تو بامر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانه هر ترازو بوده‌ای

تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای

من غلام آن چراغ شمع خو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

اشاره بحدیث نبوی است لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای خود وقتی است که نمیگنجد با من در آن وقت هیچ فرشته مقرب و هیچ نبی مرسل

اشاره بآیه واقعه در سوره جمعه است قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین یعنی ای جهودان اگر گمان میکنید که شما دوستان خدائید نه دیگر مردم پس آرزوی مرگ کنید اگر راست میگوئید ۱۲

خدو آب دهان ۱۲

قرب بی‌چون کس نخویش و قوم او — عارفانه سوی بی‌چون کرد رو

او به تیغ حلم چندین خلق را — وا خرید از تیغ چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف — چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل — ماه او چون می‌شود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود — چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر می‌خورد — زان خورش صد نفع و لذت می‌برد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت — چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت

میدراند کام و لنجش ای دریغ — کانچنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز — چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین — خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو میخوری این خشک را — بعد ازان کامیخت معنی با ثری

گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر — زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلود می‌آید سخن — آب تیره شد سر چه بند کن

تا خداش باز صاف و خوش کند — آنکه تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت و ختمت

ورد مربی / یعنی گل پرورده شد / گبز / قوی و سطبر / ثری / خاک

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی‌پایان حقتعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حقتعالی شمه‌ای از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسبد. و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده‌اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته‌اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی‌حساب است جهت آن گفته‌اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است الحمد لله وحده والصلوة علی محمد و آله

دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد ‌ ‌ مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو ‌ ‌ خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان ‌ ‌ بازگردانید ز اوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود ‌ ‌ بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت ‌ ‌ چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود ‌ ‌ بازگشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود ‌ ‌ سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

بلبلی زینجا برفت و بازگشت ‌ ‌ بهر صید این معانی بازگشت

ساعد شه مسکن این باز باد ‌ ‌ تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوت است ‌ ‌ ورنه اینجا شربت اندر شربت است

این دهان بربند تا بینی عیان ‌ ‌ چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی ‌ ‌ وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون ‌ ‌ شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون درو گامی زنی بی احتیاط ‌ ‌ شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس ‌ ‌ شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیوی از وی فرشته میگریخت ‌ ‌ بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود ‌ ‌ لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم ‌ ‌ موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت ‌ ‌ در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد ‌ ‌ مانع بدفعلی و بدگفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد ‌ ‌ عقل جزوی عاطل و بیکار شد

گر ز تنهائی تو نومیدی شوی ‌ ‌ زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدائی را تو زود ‌ ‌ چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بر دوخته ست ‌ ‌ آخر آنرا هم ز یار آموخته ست

خلوت از اغیار باید نه ز یار ‌ ‌ پوستین بهر دی آمد نه بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود ‌ ‌ نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود ‌ ‌ ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار ‌ ‌ از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن ‌ ‌ چشم را از خس ره آوردی مکن

چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود ‌ ‌ روی او ز آلودگی ایمن بود

روز استفتاح
پانزدهم ماه رجب است
[illegible]

یار آئینه است جان را در حزن
در رخ آئینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را از دمت
دم فرو بردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت
از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف
در کشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتن است
چونکه او آمد طریقم خفتن است

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف
به ز دقیانوس باشد خواب کهف

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود
خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است
وای بیداری که با نادان نشست

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامش است
غیبت خورشید بیداری کش است

آفتابا ترک این گلشن کنی
تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست
روز و شب کردار او روشنگریست

مطلع شمس آی اگر اسکندری
بعد از آن هر جا روی نیکو فری

بعد از آن هر جا روی مشرق شود
شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان
حس درپاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خرانست ای سوار
ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندر آن بازار کاهل محشرند
حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد
حس جان از آفتابی میچرد

ای ببرده رخت حسها سوی غیب
دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت
وآفتاب چرخ بند یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
ای فزون از وهمها و ز بیش بیش

روح با علمست و با عقلست یار
روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحد خیره سر

گه مشبه را موحد میکند
گه موحد را صور ره میزند

گه ترا گوید ز مستی بوالحسن
یا صغیر السن یا رطب البدن

گاه نقش خویش ویران میکند
از پی تنزیه جانان میکند

چشم حس را هست مذهب اعتزال
دیدهٔ عقلست سنی در وصال

سخرهٔ حسند اهل اعتزال
خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که در حس ماند او معتزلیست
گرچه گوید سنیم از جاهلیست

هر که بیرون شد ز حس سنی وی است
اهل بینش چشم عقل خوش پی است

هر که از حس خدا دید آیتی
در بری حق داشت بهر طاعتی

گر بدیدی حس حیوان شاه را
پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا
جز حس حیوان ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی
کی بحس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت
باطل آمد بی ز صورت رفتنت

نامصور یا مصور پیش اوست
که همه مغزست و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج

پرده‌های دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آئینهٔ دل چون شود صافی و پاک
نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من
صورتش بت معنی او بت شکن

شکر یزدان را که چون او شد پدید
در خیالش جان خیال خود بدید

خاک درگاهت دلم را می‌فریفت
خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت

گفتم ار خوبم پذیرم این ازو
ورنه خود خندید بر من زشت‌رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم
ورنه او خندد مرا من کی خرم

او جمیلست و محب للجمال
کی جوان نو گزیند پیر زال

حزن: اندوه
انوار: جمع نور بمعنی شگوفه
یقظه: بیداری
مزاحم: راه تنگ کننده
بوالحسن: مقصود عارف کامل است

طیبات از بهر که للطیبین   خوب خوبی را کند جذب این یقین
در هزاران چیز که تو ناظری   می‌کند با جنس سیر ای معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد   گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند   باقیان را می‌کشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند   نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صاف‌ها هم صافیان طالب شوند   دردها هم تیره‌گان جاذب بوند
زنگ‌ها را هم زنگیان باشند یار   روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت   نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود   تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا   دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس   کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات   تاسه آوردت گشادی چشم‌ها
پس فراق آن دو نور پایدار   تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم   لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند   تسخری باشد که او با وی کند
که ببینم نقش خود را ای عجب   تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی   هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست   تا ببیند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوست‌هاست   آینهٔ سیمای جان سنگین‌بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار   روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو   رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید   درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد   صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد   دیدم اندر چشم تو من چشم خود
گفتم آخر خویش را من یافتم   در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان   ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد   که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال   از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود   گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد   باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشم‌ها را خانهٔ خیالست و عدم   نیست‌ها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال   خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم   در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر   کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس   تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر   بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال   آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید   گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را   چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال   آنگهان تو درنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید   گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان   سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او   شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود   چون همه اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد   تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان   سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد   هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد   در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

عبر: عبور کردن

نفر: ده کس

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌دل مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی
دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت بهست و مصلحت را واداد / کان دعا را باز میکرد او
وانکه عاگوینده شاکی میشود / میبرد ظن بد و آن بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست / وز کرم حق آن ببندد و رد است
گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوی عمیق

التماس کردن همراه عیسی ع از او زنده کردن استخوانها

گفت ای همراه نام آن سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی تا کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار اگر ادبارجوست / خار روییدن جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید / کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

اشاره
آیهٔ واقعه
سورهٔ فتح
محمد رسول الله والذین
اشداء علی الکفار رحماء
بینهم تریهم رکعا
سجدا یعنی محمد پیغمبر خداست
و کسانیکه با او هستند و صحابه
او سخت گیرند بر کافران
رحم کننده اند میان
خود می بینی ایشانرا
راکع و ساجد در
عبادت

با تو دیوارست و با ایشان درست — با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود — جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند — پیشتر از کشت بر بر داشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند — پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق — جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملائک مانع آن میشدند — بر ملائک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد — پیش از آن کاین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند — پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند — بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست — ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود — چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را — دیده پیش از کان صحیح و زر زیف را
پیشتر از خلقت انگورها — خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی — در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند — در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش — آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار — هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان — در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست — آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحدست — روح حیوانی سفال جامدست
عقل جزو از رمز این آگاه نیست — واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چه کار — کر مادرزاد با سرنا چکار
یک زمان بگذار ای همره ملال — تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او — هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم — نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم — تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست — تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند — جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر — مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق — اندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال — سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز — همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر — گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق — بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را — لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم بیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید — چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان — از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو — راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست — از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست — کان خرک پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها — از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش — داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار — جنس تو مهمانم آمد صد هزار

خنبک: بر هم زدن کفهای دست با اصول
زیف: زر مغشوش
تموز: نام ماهی از ماههای تابستان
فی: سایه
اشاره بحدیث نبوی است

جمله راضی رفته اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیرگرم
گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن
با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دم افسار را کوته ببند
تا ز غلطیدن نیفتد او به بند

گفت لاحول ای پدر چندین مقال
بهر خر چندین مکن مرد ای جوال

گفت بر پشتش فکن جل زودتر
زانکه شب سرماست یکجا بی هنر

گفت لاحول ای پدر چندین مگو
استخوان از پیش سر ننهد نکو

من ز تو استادترم در فن خود
میهمان آید مرا از نیک و بد

لایق هر میهمان خدمت کنم
من ز خدمت چون گل و چون یاسمن

خادم اینها گفت و میان را بست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خوابها می‌دید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز می‌دید آن خرش در راه رو
گه بچاهی میفتاد و گه بگو

گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه
فاتحه میخواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته اند
رفته اند و جمله درها بسته اند

باز میگفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین
او چرا با من کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند
ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
که همی خواهند او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدن است
کاین حسد در خلق آخر روشن است

باز میگفت این گمان بد خطاست
بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست
هر که بدظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وآن خر چنان
که چنان بادا که بر دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته از ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر گویان کای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیوخ
رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

پس بپهلو گشت آنشب تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو
مستمند از اشتیاق کاه و جو

همچنین در محنت و در درد و سوز
ناله میکرد از شب تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خر فروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه با سگ می‌سزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رو در افتادن گرفت آن خر ز جان

هر زمانش خلق بر میداشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او میجست سنگ
وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمیگفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
جز بدین شیوه نتاند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان

گو
گودال

لین
نرمی

پالهنگ
دوالی در پیشانی که بر کنار لجام اسپان بندند

خانهٔ دیو است دلهای همه　　کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد　　همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو　　وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط　　سر در آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین　　دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین　　آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست　　تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد　　وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار　　دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن　　ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان　　بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن　　کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو　　کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی　　جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود　　روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال　　مشک چبود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد　　روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و بر جان او　　گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است　　بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریتی است　　جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آمد بسوی طیبین　　مر خبیثین را خبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند　　گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو　　جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار　　جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار　　عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود　　کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای　　مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی　　ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند　　ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین　　جنس را با جنس خود کرده قرین
تو ربایی جو ز ناجنسان بچند　　صحبت ناجنس گور است و لحد
جنسها با جنسها آمیخته　　زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش　　برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند　　نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این　　تا جدا گردد ازیشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق　　تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود　　پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم　　کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان　　چون جهان شب بود و ما چون شبروان
تا برآمد آفتاب انبیا　　گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را　　چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را　　چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان　　عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او　　تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد　　روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست　　روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز　　عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی　　والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست　　از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست　　خود فنا چه لایق گفت خداست

تلبیس: اشتباه کاری
ریو: مکر و فریب
پول: هفت پل است
خباط: کام زدن با لگد

از خلیل لا احب الآفلین | پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل | کی فنا خواهد ازین رب جلیل

بازوا اللیل است ستاری او | وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک | با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا | زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبادت خود نشان حالتیست | حال چون دست و عبادت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر | همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
والت اسکاف پیش برزگر | پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور | بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا | شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود | در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد | سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهنست | جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی‌جفتست و بی‌آلت یکیست | در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین | متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند | دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او | گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی‌نقصان شود | کو ز دست زخم شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش | داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور | می‌نپاید میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ | میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری | چون تو نااهلی شود از تو بری

گرچه بنویسی نشانش میکنی | ورچه می‌لافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز | بندها را بگسلد وز تو گریز

ورنخوانی و ببیند سوز تو | علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا | همچو باز شه بخانهٔ روستا

علم آن بازست کو از شه گریخت | سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

تا که تتماجی پزد اولاد را | دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد | ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز | پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند | سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق | کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی | عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد | سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد | شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هرچند این جزای کار تست | که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار | غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر | خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنیست | هرکه مایل شد بدو خوار و غبیست

هست دنیا جاهل و جاهل پرست | عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هرکه با جاهل بود همراز باز | آن رسد با او که با آن شاهباز

باز میمالید پر بر دست شاه | بی‌زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم | گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند | زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما | زشت آمد پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی | تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد | زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا | ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین | خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

اسکاف دوز کفاش
تتماج آش آرد

باز گفت ایشه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر نبستی گرد او عذرش پذیر

گر چه ناخن رفت چون باشی مرا / بر کنم من پرچم خورشید را
ور چه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم

گر کمر بخشیم که را بر کنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصمم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق

گر چه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نی دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید

گفت یارب این چه دور رحمت است / برگذشت از رحمت آنجا رؤیت است
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة

هر کراماتی که میجوئی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم

گر بگوئی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین ازان برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریههاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زان رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد / میستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل

بندق: گلولهٔ گلین
مجان: مفت
لبن: شیر
تقا: پرهیزکاری
شقا: رنج و هلاکت

چونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع — شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش — درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر — نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر — که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در — تا خرد آن جمله حلوا را به زر
گفت او را کاین همه حلوا به چند — گفت کودک نیم دینار است و اند
گفت نه از صوفیان افزون مجو — نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ — تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال — نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند — خوش همی خوردند حلوا را چو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد — گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم — وامدارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین — ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و هایهای — کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی — بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو — سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر — گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت — تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی — او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم به انکار و جحود — رو به شیخ آورده کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری — از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست — شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف — درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام — فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند — از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او — کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک — از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد — مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی — آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب — آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب — ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند — وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه — خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر — در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند — همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز — قوت پیران ازان بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی — یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر — هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق — نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او — خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز — ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن — بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم — لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب — هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو — گشت از انکار خضری زردرو

نک — غریمان
مخفف اینک — یعنی طلبکاران
طبل خوار — پرخور و اکول
سماک — نام ستاره ایست
ژاژ خائی — بیهوده گوئی
چغز — وزغ
توزیع — قسمت کردن

با چنان چشمی که بالا شیافت | نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب خوابها | از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال | من بحل کردم شما را آن جدال
سر این آن بود کز حق خواستم | لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگر چه اندکست | لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش | بحر بخشایش نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست | کام خود موقوف زاری دان درست
کام تو موقوف زاری دل است | بی تضرع کامیابی مشکل است

گر همی خواهی که مشکل حل شود | خار محروم بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد | پس بگریان طفل دیده بر جسد

تا دهی الگفت یاری در عمل | کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال | چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم است | در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو | اینچنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیدگان عیسی تراست | چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است | نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است

لیک پیکار تن پر استخوان | بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان | ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت | کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش | عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را | یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی | خاصه چون باشد عزیز درگهی

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق | جز که استیزه نمیداند طریق

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی ع

می نگیرد پند را از ابلهی | بخل می‌پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان | از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد | صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه | پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند مغزش ریخت زود | همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش | خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی | گفت زانرو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد | گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان | صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه | ناموجه کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور | دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان | سخره و بیگار ما را وا رهان

طعمه بنموده بما وان بوده شست | آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار | بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان | خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف | همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر | او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری | میر آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن | ای امیر آب ما را زنده کن
بین سگ نفس ترا زنده مخواه | کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن | مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی | دیوچه‌واری چرا بر خون عاشقی

از چه چشمست آنکه بیناییش نیست | ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه | این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه

کرده بر دیگران نوحه گری | مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود | زانکه شمع از گریه روشنتر شود

آشوفتن: آشفته شدن

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلید است بند / رو به آب چشم بندش را بدر
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمتر است و تیز خشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جوییست او نه آبی میخورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نائی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی و [illegible]
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نماندی کم و بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل درتافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همیگوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید زو واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند

حنین: ناله و زاری
رندیدن: ستردن
ضریر: نابینا — لمتر: قوی هیکل

آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو

گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پاکوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه‌جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو / بازده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت آنچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد جان من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که برد من وا خرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مردی عارف است

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآب رو ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر
صاف خواهی چشم عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبی می‌گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما

میلان: بمعنی میل است
دق: سرزنش طعن
حرارت: ترانه
چند نفر از یک آواز یک حلق با هم خوانند کما سطر فی بعض الروایات
کما ورد فی الخبر عن سید البشر الامانة مؤداة
توزیع: قسمت کردن

من دلیلم حق شما را مشتری ‌‌ داد حق دلالیم هر دو سری

هست مزد کار مر دلال را ‌‌ مزد باید داد تا گوید سزا

چیست مزد کار من دیدار یار ‌‌ گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار

چل هزار او نباشد مزد من ‌‌ کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش ‌‌ تا بدانی که طمع شد بند گوش

هر کرا باشد طمع الکن شود ‌‌ با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر ‌‌ همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود ‌‌ گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد ‌‌ اینجهان در چشم او مردار شد

لیک آن صوفی ز مستی دور بود ‌‌ لاجرم در حرص او شبکور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص ‌‌ در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ مفلس که در زندان بود و زندانیان از و در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان ‌‌ مانده در زندان و بند بی امان

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف ‌‌ بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد ‌‌ زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد

هر که دور از دعوت رحمان بود ‌‌ او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا ‌‌ گشته زندان دوزخی زان نانربا

گر گریزی بر امید راحتی ‌‌ زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست ‌‌ جز بخلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر ‌‌ نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی ‌‌ مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال ‌‌ گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی ‌‌ میگدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم گر ترا ‌‌ با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس شود ‌‌ کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست ‌‌ کان فرج وان تازگیها پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر ‌‌ ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کله ‌‌ حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد ‌‌ هر کرا نبود صبوری در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار ‌‌ هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست ‌‌ وان خیال مومنی در چشم دوست

کاندرین یکشخص هر دو فعل هست ‌‌ گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مومن بود نیمیش گبر ‌‌ نیم او حرص آوری نیمیش صبر

گفت یزدانت فمنکم مومن ‌‌ باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه ‌‌ نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند ‌‌ هر که آن نیمه ببیند که کند

از جمال یوسف اخوان بی‌نفور ‌‌ لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور

از خیال بدنظرشان زشت دید ‌‌ چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان ‌‌ هر چه آن بیند بگردد این بدان

سایهٔ اصل است فرع از آنکجا ‌‌ سایه با خورشید پا دارد کجا

تو مکانی اصل تو در لامکان ‌‌ این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات ‌‌ ششدره است و ششدره مات است مات

این سخن را نیست حد زندانیان ‌‌ مضطرند از دست آن قلابیان

شکایت کردن اهل زندان نزد وکیل قاضی از دست مفلس

با وکیل قاضی ادراکمند ‌‌ اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما بقاضی بر کنون ‌‌ بازگو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر ‌‌ یاوه تاز و طبل خوار است و مضر

مر زندانی نیاید لقمه‌ای ‌‌ ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو ‌‌ حجتش این که خدا گفته کلوا

چون مگس حاضر شود در هر طعام ‌‌ از وقاحت بی صلا و بی سلام

الکن: گنگ

زحیر: مشقت

مضمون این حدیث است من لا صبر له لا ایمان له

اشاره بآیهٔ واقعه سورهٔ انعام است کلوا مما رزقکم الله

پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد

گو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کم است / وانچه هست از قصد این سگ در خطرست

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می‌آید بلا / چون خیالت فاسد آید در خیا

گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش

گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و باغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها

هین برون کن از سر این نقلها / هین بروب از دل چنین تیلها
هان بگو لاحولها اندر زبان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش بهر جا برزنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

لوت: خورش
مرده ریگ: مال میراث
کد: مشقت و محنت
میغ: ابر؛ باغ: غبار؛ لیغ: ...؛ لاغ: بازی و شوخی
تسو: یک دانگ حبه

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادیگر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جلجلان آوازها برداشته / کاین ببینید و جهانها گاشته
بینوایی هیچ دارایی بی وفا / نان ربایی زر گدایی هیچها
مفلس است او و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بمحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه‌ست او وا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شده است / که ز بی جایی جهان را جا شده است
باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب ربیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دستگیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / وینچنین اکسیرها ز اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهائی داده‌ای / زین غم و شادی جدائی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وابین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

پشیز: پول بسیار تنکی که از نقره و برنج سازند و فلوس را هم پشیز گویند
شعار و دثار: جامهٔ بالای جامها، جامهٔ زیر جامه
پگاه: صبح زود
در حدیث نبویست که لکل داء دواء فاذا اصیب دواء الداء برء باذن الله تعالی یعنی برای هر درد دوا هست چون دوا آن درد رسد شفا یابد بحکم خدا

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر اصل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو

چون زر اندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا

خر چه باشد کم نیاید ای عمو / خود بپیشش رو نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایهٔ صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا

بلکه آن شه لیس پیاده رفته است / بار این و آن نبی بنهفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من هم آن خواهم چه جویم دکان

کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است

تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر / از جمال عافیت ناخورده بر

ورنیابی تو نقصان اگر / این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا

کاشکی معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی این معمور ما
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو

این محک باید میان جان خویش / ور نداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک نام و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

ضریر نابینا

یعنی پیغمبر سوار شد عالکوئی که فرس او عریان بود و که پیاده آنحضرت سفر کرد

در حدیث نبوی است ایاک ولو فان لو من الشیطان یعنی حذر کن از اگر که اگر کار شیطان است

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح صادق را ز کاذب واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرون است از وی غافل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
هیچکس کشته است مادر را عنود / می نگوئی کو چه کرد آن [illegible]
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک آوردمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز خلقی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد است خلق / چشم خود را کور و کژ کرد است خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

احتیال: حیله کردن

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد هم ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه‌اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت‌رو / هین مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمی‌ها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر از فضل و از جستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / وان ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیب‌هاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس فقیر آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحب‌دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

ادیب: آموزگار
قلق: شکاف
مشکوة: چراغدان

آدمی مخفی است در زیر زبان — این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید — سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندران خانه گهر یا گندم است — گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا دران گنج است ماری بر کران — زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تأمل او سخن گفتی چنان — کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی اندر باطنش دریاستی — جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی — حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما — ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی — هم سؤال و هم جواب ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه — چون سؤال است این نظر در اشتباه

راست کن آن چشم را در ماهتاب — تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر — هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل — چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلال است و چشم اهل وصال — چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات — در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن — پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین — این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود — ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد باز گرد — تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگر احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

این غلامک را چو دید اهل ذکا — آن دگر را کرد اشارت که بیا

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست — جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه — بود او گنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او — جستجوئی کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این گنده دهان — دور بنشین لیک از آن سوتر مران

تا علاج آن دهان تو کنیم — تو مریض و ما طبیب پر فنیم
که تو اهل نامه و رقعه بدی — نی جلیس و یار و هم بقعه بدی

بهر کیکی نو گلیمی سوختن — نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو — تا ببینم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او بکار — سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی — صد غلامی در حقیقت نی یکی

باز قابل تر بدی زان یار خود — نزد ما اگه تو به زان یار بد
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود — از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود

گفت او دزد و کژ است و کژنشین — حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو — راستگوتر من کسی ندیدستم ازو

راستی و نیکخوئی و حیا — علم و دینداری و جهان تو
راستگوئی در نهادش خلقتیست — هرچه گوید من نگویم تهمتیست

کژ نگویم آن نکو اندیش را — متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها — من نبینم در وجود خود شها

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش — کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پسر — لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن — من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش — نور او از نور خلقانست بیش

نور حسی نبود آن نوری که او — نور خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود — زانکه دیدش دید خلاقی بود

گفت اکنون عیبهای او بگو — آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی — کدخدای ملکت و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش — گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی — عیب او صدق و صفا و همدمی

از حضرت امیر المؤمنین ع منقولست که فرمود المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهان است در زیر زبان خود

فرقان: فرق شدن و ممتاز کردیدن و نام کلام الله مجید است

ناقد: شناسنده

شمن: بت پرست

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کانرا ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یکجان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید درّ خوّاض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیستند / هستا و در نیستی خود عیب جو
عیب گوی و عیبجوی خود بُدست / با همه نیکو و با خود بد بُدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت از ما ورا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت لی والله بالله العظیم / مالک الملک رحمن رحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وآنگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان راه یافت
آن که از آدم رُست و دست شیث خَورد / پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد / در هوای بحر جان دُربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مهرو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون آن یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چون ذکریا دم عشق او ورزید / کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زان ارتقا / چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از پی چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم بر شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانرا عین گشت / نور فایض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را درّین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار / وآن سر افکنده براهش مست‌وار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیز طرف

خوّاص: غوّاص و فرو رونده در آب

اشاره بآیه و انی ... یکاد سنا برقه یذهب بالابصار یعنی نزدیکست تا ببرد روشنی برق او نور چشمها را

ارتقا: بالا رفتن

قرطین: تثنیه قرط است یعنی گوشوار ... حسنین ... دو گوشوارهٔ عرش خدا اند ... کرخ نام موضعی است از بغداد

شد فضیل اندر رهزنی ره بین را / چون بلحظه لطف شد محفوظ شاه را

بشر حافی را بشیر شد ادب / سرنهاد اندر بیابان طلب

چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد / مصر جان را همچو شکرخانه شد

چون سری بی سر شد اندر راه او / بر سریر سروران شد جاه او

صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زانسوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدائی نامشان را بر نخواند

رحمت و رضوان حق در هر زمان / باد بر جان و روان پاکشان

حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو میجویمش

حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست

که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گوئی آن این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای

روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود

در لحد کاین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کاین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد

نور دل از جان بود ای یار خاص / مستعارا از ما بدان ای ست خاص

آن زمان کاین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جا بالحسن نی کردنست / بل حسن را سوی یزدان بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفی

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زائل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزائیدن غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمائی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها

کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل / نسبت عالم چنان دان از ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر میشود

چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خوانده‌ای

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست

پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

حافی: پابرهنه — بشیر: مژده دهنده — سری: نام یکی از مشایخ کبار است

آگندن: پرکردن

جوهر چیزیست که در وجود محتاج بموضوع و محل قائم بخود نباشد / عرض چیزیست که محتاج بموضوع بود چون سواد و حرارت

قنوط: نومیدی و یاس — سایق: گله ران و شبان

نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن از این زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر بزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه ز وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار / در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکی از تو بر نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش می‌کشد

تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

گفت صحا لک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر

پیش شاه نازش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفتا ای چو ماه اندر ظلم
ماهروی جعد موی مشکبو / نیکوئی نیکوئی مشکبو

ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا تو دوائی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو

بهر این گفتند دانای جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ دهر است هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکورا یعنی تحقیق که آمد بر انسان وقتی از روزگار که نبود چیزی یاد کرده شده

غمام: ابر
طلق: درد زه
کلابه: کلافهٔ چرخه
تاسه: خفگی
همام: بزرگ

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و موی تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه است و حق شبان / میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی کز اندیشه‌ای / قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و تن چو گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهره‌ای / آدمی خو نیستی خرکره‌ای
جهل محضی وز خرد بیگانه‌ای / تو نداری وز خدا دیوانه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
نک ز علیت یک هوا وارا / گر لطافت چون هوای آتش است
تا بجسمی در نمی‌جهد کثیف / آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بران بندهٔ خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستنست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی می‌نهد / جان تو نه زان جهد نه زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت همه تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

اشاره بآیهٔ واقع در سورهٔ القارعه است وتکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پشم زده شده ۱۲

گر ز نفس دزد کالا را بسیج / هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد دین رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من رو ببین / در نبی والله خیر الماکرین

گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی عایده

ور سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی‌فایده نبود ببین
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی‌فایده‌ست / از جهتهای دگر پر فایده‌ست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست

فایدهٔ تو گر مرا نبود پدید / چون ترا شد فایده گیرای مرید
ور منم زان فایده چرا ای حر / مر ترا چون فایده‌ست ای ابن

حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه‌ها ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتیست / امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه بر آمد نه فرو شد ذات او

روز دین روز قیامت دین بمعنی جزا است

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمران ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون یعنی گمان نکنید کسانی را که در راه خدا کشته شوند مردگان بلکه زنده اند نزد خدا روزی خوارند

تا که واپس ماند ذرات وثیم / در دو عالم آفتاب بی فیئیم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هستی از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را از نیست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروی کن کوری چشم حسود
توتیای کبریائی تیز فعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کورانرا دوا کن ای قمر / ای نهال میوه دار خوش ثمر
جمله کورانرا دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بیدوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید سوی شاه / باز کور است آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز در ویران بر جغدان فتاد / راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نور است از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانه اش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمانرا ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز

فی: سایه
حبل: ریسمان
عذب: آب گوارا
جحود: انکار
وکر: آشیان
دبس: دوشاب

پاسبان من عنایات ویست
هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم
بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش
می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم
پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم
انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما
جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد
صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد
از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من
فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید
گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا
گر چو نی نالد نباشد بینوا
مالک الملکم نیم من طبلخوار
طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی
حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو
لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام
طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما
مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد
پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او
هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان
تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من
نقل و می نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است
هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت
نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر
عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان
لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون
عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد
عقل ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب
حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است
آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان
از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری
این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم
من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربی است
حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند
چونکه لبیکش ز یارب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید
لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثل آور دو ستانی بری [؟]
ور چنین لبیک پنهان بر جوی [؟]

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیوار بلند
بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقیی زار و نزار
عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود
از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او
بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن
گشت خشت انداز زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا
فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است
من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب
کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
مرده را زین زندگی تحویل شد

انفطار: شکافته شدن

طبل باز: طبلکی است که چون باز دور رود و از نظر غایب شود بنوازند تا بهوای آن ... [illegible]

زبون: خوار و مغلوب

ممتحن: محنت کشیده

یا چو بانگ رعد ایام بهار ‌ باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات ‌ یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمن بود کان از یمن ‌ میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود ‌ کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف ‌ میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام ‌ سوی عاصی میرسد بی انتقام

یا سوی مس سیه از کیمیا ‌ میرسد پیغام کامی ابلها
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام ‌ یا فرستد ویس رامین را پیام

فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین ‌ بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند ‌ پست تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی میشود ‌ فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب ‌ موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردن است ‌ مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات ‌ تا نیابی زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر ‌ زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب ‌ او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق ‌ نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش ‌ مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود ‌ صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر ‌ میرساند بی دریغی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان ‌ سبز میکرد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند ‌ معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

نور چشم و قوت ابدان بجا ‌ قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر ‌ سر فرود آور بکن خشت و مدر

پیش از آن کایام پیری در رسد ‌ گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست ‌ هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع ‌ او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده ‌ چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار ‌ رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دو تا گشته دل سست و طپان ‌ تن ضعیف و دستها چون ریسمان

بر سر ره زاد کم مرکوب سست ‌ غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده ‌ دل پر افغان همچو نی نالان شده

عمر ضایع سعی باطل راه دور ‌ نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ ‌ جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز ‌ کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده ‌ قوت بر کندن آن کم شده

همچو آن شخص درشت خوش سخن ‌ در میان ره نشاند او خاربن

حکایت

ره گذریانش ملامتگر شدند ‌ پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی ‌ پای خلق از زخم او پرخون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار ‌ پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث ‌ یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن ‌ گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد ‌ شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای عهد کژ ‌ پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا ‌ گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگویی که فردا این بدان ‌ که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود ‌ وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و بر خاستن ‌ خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر ‌ خارکن هر روز زار و خشک‌تر

ویس: نام معشوق ‌ رامین: نام عاشق
معین: صاف
لزب: یعنی لغزنده و زوج
مدر: کلوخ
بلق: بضم شین صدای آب هنگامی که سنگ و کلوخ در آب اندازند
تخلیط: آمیختن
مسد: ریسمانی که از لیف خرما سازند
تشنج: بهم کشیدن پوست
مغژیدن: رفتن و خزیدن

او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

خاربن آن هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن نشان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای

یا تبر بردار و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگر آنرا برگزین

یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا ممکن است

نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است

پس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او زاب جو

ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود

حس تو و فکر تو از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش جهد / چک‌چک از آتش بر آید خوش جهد

چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا / پست نکند عدل و احسان ترا

یک شرار از وی هزاران گلستان / از یکی نه نام ماند نه نشان

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا میرویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور دور

بار تو با شد گران در راه چاه / کج مرو در راست اندر شاهراه

سال شصت آمد که در شستت کشید / راه دریا گیر تا یابی رشید

آنکه عاقل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و از آتش رهید

چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت / مرده گر دو در سوی دریا زدشت

ورنه در تابه شوی بریان تپی / همچنین هر کو کند بر خود کسی

حال آن سه ماهیان چو بیان / گفته شد اینجا برای احتساب

فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب / واتقن بالله ثم احتسب

سال بیگه گشت و وقت کشت نیست / جز سیه‌رویی و فعل زشت نیست

کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی آنرا برگ و بار

تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

عروة الوثقی یعنی بند محکم چنانچه در آیة الکرسی در سورهٔ بقره واقع است فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی

در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمائی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اینکه بر کار است بیکار است و پوست / وانکه پنهان است مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپ است و نور حق سوار / بی سوار این اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکب است / حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمی است / نور حق دریا و حس چون شبنمی است
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفی است / چون خفی نبود ضیائی کان صفی است
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بچپش میبرد گاهیش بر / گه کشاکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گزار / اسپ در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه بلندش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهی است / نیست پرتابی ز شست آگهی است
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی ما چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راه است و رهزن بیحد است / آن رهد کو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه گفتی بنده ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است / سلسله هر حلقه اندر دیگر است

این صدا در کوه دلها بانگ کیست
گه پرست از بانگ این که گه تهیست

هر کجا هست آن حکیم اوستاد
بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کآوا مثنا می‌کند
هست که کآواز صدتا می‌کند

می‌زهاند کوه ازان آواز و قال
صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون میشود
آبها در چشمها خون می‌شود

زان شهنشاه همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نی ز جان یک چشمه جوشان میشود
نی بدن از سبزپوشان میشود

نی صدای بانگ مشتاقی در او
نی صفای جرعهٔ ساقی در او

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند
اینچنین که را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی
بو که در وی تاب مه یابد رهی

چون قیامت کوهها را بر کند
پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کم است
آن قیامت زخم و این چون مرهم است

هر که دید این مرهم از زخم ایمن است
هر بدی کاین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گل‌رویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکسار ار خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو
پیسها یکرنگ گردد اندر او

چون در آن خم افتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است
رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است
ز آتشی میلافد و خامش وش است

چون به سرخی گشت همچون زر کان
پس انا النار است لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند
ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گوی از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان

گر چه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم میرود رانم در او
چون نماند پا چو بطانم در او

بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است
حلقه گر چه کژ بود نی بر در است

ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد
او ز طهر خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوضیست لیکن در کمین
سوی دریا راه پنهانی دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد
ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود
بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود
الحیاء یمنع الایمان بود

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد
تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر
هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر

بحر تن بر بحر دل برهم زنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
پیشتر میغژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان
لیک نشکیبند عالی‌همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود
جان بشیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت‌گو سلامت مر ترا
وی سلامت‌جو رها کن تو مرا

آوا: مخفف آواز است
مثنا: دو کرده شدن
خریف: خزان
اجتبا: برگزیدن
بط: مرغابی
طهر: پاکی
غژیدن: حرکت کردن اطفال

جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی در بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردند و بزندانش نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
حکم چون در دست رندان اوفتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یکسواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / و اندک اندک روی خود را برگشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور برداری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قوم راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مرا او را امان کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم خود آنراست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانائی و علم و هنر
اسپ سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام

رفت در سگ را و حرص پیش آمدی / تا شبان شد یا شکاری ای حریص
در سگ اصحاب خویی زان ببرد / رفته تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجایب بیشه که شیر آگه‌اند / تا بدام سینه‌ها پنهان رهاست
دزدیی کن از درون مرغان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت باز / بند بر پا دست بر سر ز اتقا
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و دران رایی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم الفتی و سارکاو / بر سر و پشتم بزن این را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخواره را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را منقطع دار ای عمو / حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه یا اب / ای که بحر علم و عقلی ای عجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن زیشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانه‌گانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود

حرص: پاسبان
سفه: سفاهت و ابلهی
سارکاو: یعنی آنکه کاو را بدان بندند
زر ساو: زر خالص

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف ظلام شوم
بود لقمان بنده شکل خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجایی ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هرچه نازلتر بدریا افکند / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را اطاعت کوش تا / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را [illegible]

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمانش شناخت / بنده بود او و را با او عشق باخت

زلّت: لغزش
بازغ: طلوع کننده و نور گستر
مفازه: محل رستگاری و در سبیل تفأل نام صحرای مهلکت را نهاده اند
غول: مخفف گروه، گمراه کردن
توقیر: تمکین و بزرگ داشتن
برده: بنده

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بیدل و بی اشتها / این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غائب بد ز لقمان امتحان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن شمشها تا هفدهم
ماند شمشی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیله حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / هست در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بیوفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پیست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
برکف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

سؤر: آب نیم خورده
سکین: کارد
برین: برش
شمش: برشهای خربوزه منظور است
بطیخ: خربوزه
سقم: بیماری

هم ازین نحسی که دان این نظر / در کسی کو نحس کردت در گذر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حال بحال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری ببینی خوفها / کی ز یسری باز یابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آمد از پریدن یکسره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد و گو لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرارشان واقف شده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه ز منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گیرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکستی این کارگه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نی به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون ندانی تو خزان را از بهار / چون ندانی مهر خنده و رنها
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌نبینی چون ندانی خشم شاه

اشاره بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله که سبق ذکر یافت

در فقاع افکندن یعنی بیهوش نمودن

خارق: پاره کننده

خداع: مکر و فریب

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی وان سیه میزان ما

باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار

اندرین معنی بشنو تو قصهٔ / تا بیابی از معانی حصهٔ
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

خواند او آن نکتهای با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش خواند و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو

ذرهٔ زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق

السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که ناگه برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند

ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید چون / پس جگرها کاندرین ره گشت خون

پس یقین شد که تعز من تشاء / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم

کار من بی علتست و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیه او را ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی

روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

عطارد
اینجا مقربان خدا مقصود است
منشور: فرمان سلطان
شمول: فرا گرفتن
تسو: وزن کمی است
سفیر: پیک و سفر کننده
املاک: جمع ملک یعنی فرشته
مطوی
یوغ: چوبی که گردن گاو در دو گردن نهند

لیک استغفار هم در دست نیست ... ذوق توبه نقل هر سرمست نیست ... زشتی اعمال و شومی جحود ... راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل ... گشت ممکن امر صعب و مستحیل ... همچنین بر عکس آن انکار مرد ... مس کند زر را و صلحی را نبرد

دل به سختی همچو روی سنگ گشت ... چون شکافد توبه آن را بهر کشت ... چون شعیبی کو که تا او از دعا ... بهر کشتن خاک سازد کوه را

یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول ... سنگلاخی مزرعی شد با اصول ... کهربای مسخ آمد این دغا ... خاک قابل را کند سنگ و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست ... مزد رحمت قسم هر مزدور نیست ... هین به پشتی آن مکن جرم و گناه ... که کنم توبه در آیم در پناه

می بباید تاب و آبی توبه را ... شرط شد برق و سحابی توبه را ... آتش و آبی بباید میوه را ... واجب آمد ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم ... کی نشیند آتش تهدید و خشم ... تا نباشد گریهٔ ابر از مطر ... تا نباشد خندهٔ برق ای پسر

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال ... کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال ... کی گلستان راز گوید با چمن ... کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا ... کی درختی بر فشاند میوه را ... کی شکوفه آستین پر نثار ... بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون ... کی گل از کیسه بر آرد زر برون ... کی بیاید بلبل و گل بو کند ... کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لک‌لک آن لک‌لک به جان ... لک چه باشد ملک تست ای مستعان ... کی نماید خاک اسرار ضمیر ... کی شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده‌اند این حله‌ها ... من کریم من رحیم کلها ... آن لطافتها نشان شاهدیست ... که بهر ساعت دو صد جان

آن شود شاد از نشان کو دید شاه ... چون ندید او را نباشد انتباه ... روح آن کس کو به هنگام الست ... دید رب خویش و شد بیخویش و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد ... چون نخورد او می چه داند بوی کرد ... زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است ... همچو دلاله شهان را داله است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا ... کو دهد وعده و نشانی مر ترا ... که مراد تو شود اینک نشان ... که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار ... یک نشانی که ترا گیرد کنار ... یک نشانی که بخندد پیش تو ... یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشانی آنکه این خواب از هوس ... چون شود فردا نگویی پیش کس ... زان نشان با والد یحیی بگفت ... که نیایی تا سه روز اصلا بگفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بد ... این نشان باشد که یحیی آیدت ... دم مزن سه روز اندر گفتگو ... که سکوتست آیت مقصود تو

هین میاور این نشان را تو بگفت ... این سخن را دار اندر دل نهفت ... این نشانها گویدش همچون شکر ... این چه باشد صد نشانی دگر

این نشان آن بود کان ملک و جاه ... که همی جویی بیابی از اله ... آنکه می‌گریی به شبهای دراز ... وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

آنکه بی آن روز تو تاریک شد ... همچو دوکی گردنت باریک شد ... وانکه دادی آنچه داری در زکات ... چون زکات پاکبازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو ... سر فدی کردی و گشتی همچو مو ... چند در آتش نشستی همچو عود ... چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار ... خوی عشاقست ناید در شمار ... چونکه اندر خواب دیدی حالها ... آنکه بودی آرزویش سالها

چونکه شب آن خواب دیدی روز شد ... از امید آن دلت پیروز شد ... چشم گردان کرده چپ و راست را ... کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می‌لرزی که وای ... گر رود روز و نشان ناید بجای ... میدوی در کو و بازار و سرا ... چون کسی کو گم کند گوساله را

جحود: انکار
مستحیل: ممتنع
حصا: سنگریزه
سحاب: ابر
انتباه: یعنی آگاه شدن از خواب

خواجه چه پنهان این دلق دو دوست — گم شده است هیچ که داری کیست

گویدش خیر است لیک این خیز را — کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد — چون نشان شد فوت وقت فوت شد

بنگری در روی هر مردی سوار — گویدت بنگر مرا دیوانه وار

گویدش من هم چنین گم کرده‌ام — ره بجستجوی او آورده‌ام

دولتت پاینده باد ای سوار — رحم کن بر عاشقان معذور وار

چون طلب کردی بجد آمد نظر — جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت — پس گرفت اندر کنارش سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق — بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می‌بیند درو این شور چیست — او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید — آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی میرسید — شخص را جانی بجانی میرسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب — این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست — خاص آنجا را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار — دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد — خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

میشمارم برگهای باغ را — میشمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من — میشمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری — ناید اندر حصر اگر چه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر — شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا — شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آنکس که باشد مشتری — شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه طالع زحل از هر شرور — احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم از زحل استاره را — ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

پس کن ای بیهوده زان آفتاب — آتشی ناید بیکباره بتاب

از کواکب در سپهر بیکران — ور روی بی نور مانی بی نشان

آنچه بر دارد بدان مشغول شو — وز دگر گفتارها معزول شو

جنبش اختر نیاید جز عقیم — بر ندارد جز که آن لطف رحیم

اذکروا الله شاه ما دستور داد — اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگر چه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال — در نیابد ذات ما را بی مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه از آنها خالص است

مناجات کردن شبان با حقتعالی در عهد موسی علیه السلام

شاه را گوید کسی جولاه نیست — این چه مدح است این مگر آگاه نیست

دید موسی یک شبانی را براه — کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت

ای خدای من فدایت جان من — جمله فرزندان و خان و مان من

تو کجایی تا سرت شانه کنم — چارقت را دوزم و بخیه زنم

جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم

ور ترا بیماری آید به پیش — من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت

گر ببینم خانه‌ات را من مدام — روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین — خمرها جغراتهای نازنین

سازم آرم به پیشت صبح و شام — از من آوردن ز تو خوردن طعام

ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هیهی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار — پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

اشاره بحدیث من طلب شیئا وجد وجد یعنی هر که طلب چیزی کند و سعی در آن کند می یابد آنرا

عقیم: نازاده یعنی بر دارنده

جغرات: ماست بست

فشار: بمعنی کلام بیهوده

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است / در حق آن بنده این هم بیهده است
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش‌خوی و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حق تعالی بعتاب بموسی ع از جهت آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پر خون شهیدان را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است / این خطا از صد ثواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

عشر: ده یک
قلاوزی: رهنمایی
رفو: [illegible]
پاچیله: پا افزار

گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر اریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمّالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زانسو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / آنچه میگویم نه احوال من است
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است / لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است / چون نماز مستحاضه رخصت است
ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون / در نماز او بیالوده‌ست خون
خون پلیدست و بآبی میرود / این پلیدی جهل قائم‌تر بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربّی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من یا حسرتا / حسرتا یا لیتنی کنت ترابا
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند به پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمیّ و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا احبّ الآفلین

سؤال موسی ع از حقتعالی در سرّ غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
گر چه مقصودست نقشی ساختن / و اندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است / لیک مقصودم عیان و دیدن است

پرّه: دامن و کنار صحرا
نشیب: پایین
اریب و مورّب: یعنی کج
صولجان: چوگان
گنبدی: خیز کردن
ناسوت: عالم خلق
لاهوت: عالم امر
غطا: پرده
تا قال النبی صلعم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت [illegible]
ذهاب: رفتن

آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص میگویدم بلی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کاین چنین نوشی همی ارزد بنیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه ها گوید که سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را ز اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهد ساخت

چون اساس خانهٔ نو افکنند / اولین بنیاد را بر می کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / مینوازد نیش خون آشام را

میدود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحت است / تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است / سوختهٔ آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار

بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشمه چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

آه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخروهن مرادش نفس تست / کو باخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی بد تو کآتش زنند / رنجهان را عطر ریحان گشته‌اند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفائی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت را بر زبان

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون بر جهید / یکسوار ترک با دبوسی دید
هی با ترک دبوسی گران / چونکه افزون کوفت او شد دوان

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد

زو برآمد خوردها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدائی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری

نه پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال گر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی گوید اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهرهای پردلان بر هم درد / نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

وان شرر از روی مقصودی خویش / زآهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر گر در زمان واپس‌ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس واژد و باکرد دم / زانکه طولی دارد و ضمار و مجا
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را او بدین حیلت بکشت / تا که آن خرس از هلاکت رست یا
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیک فوق حیله تو حیله‌ایست
ماکران بسیار لیکن یا امین / در نبی والله خیر الماکرین
حیله خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستی است آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آنسوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب‌رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کوکو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا آن سنگدل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری‌ها بیان کن ای نیک
زانکه یک کوریست می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدامست آن دوتا
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی به رحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشت است و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
احسئوا بر زشت آواز آمده / کو ز خون خلق چون سگ مست بود
چونکه ناله خرس رحمت‌کش بود / ناله تو نیست این ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

ایضا
آیه در سوره آل عمران و مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین یعنی یهودان مکر کردند و خدا جزای مکر ایشان داد و خدا اعلم است
بکر یا ۱۳ ۱۳

بازگرد از کژ کلی ای روباه پیر
نصرت از حق جو مطلب نعم النصیر

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بآن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید
وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها
گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ز ابله بتر از دشمنی است
او بهر حیله که دانی راندنی است

گفت والله از حسودی گفت این
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه ده است
این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من بران این خرس را
خرس را مگزین مهل همجنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود
گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف
ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف
نور حق است این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده
هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش
بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم
لطف باشد گر بیائی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار رو
گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه عاقلی
در جوار دوستی صاحبدلی

در خیال افتاد مرد از جد او
خشمگین شد زود گردانید رو

کاین مگر قصد من آمد خونیست
یا طمع دارد گدا و تونیست

یا گرو بسته‌ست با یاران بدین
که بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز مهر یار من
کاینچنین جد میکند در [illegible]

خود نیامد هیچ از خبث سرش
یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود
او مگر مر خرس را همجنس بود

بدگمان و ابله و نااهل بود
وز شقاوت او مطیع جهل بود

بدرگ و خودرای و بدبخت آمده
گمره و مغرور و کور و خوار و رد

خرس را بگزید بر صاحب کمال
روسیه حاصل نه فاسد خیال

عاقلی را از خری تهمت نهاد
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسیٰ گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجا

گفت موسی با یکی اهل خیال
کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم
با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت میفزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعنه بر پیغمبریم میزدی

گرد از دریا برآوردم عیان
تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست من اژدرها
آب خون شد بر عدوی ناسزا

شد عصا مار و کفم شد آفتاب
آفتاب از عکس نورم شد سحاب

این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سردان توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله از جادوئی
سجده کردی که خدای من توئی

وان توهمهات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ابله چو او

چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد سحر احمق گیر او

سامری خود که باشد ای سگان
که خدائی برتراشد در جهان

در خدائی گاو چون یکدل شدی
وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو میشاید خدائی را بلاف
در رسولیم تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری

حارس: پاسبان

منقاد: مطیع و فرمانبردار

تونی: کناس پست طبع

قهمان: خوار شده

چشم ور دیدی ز نور ذو الجلال آیت جهل و ز وعلین ضلال
شه بران عقل و گزینش که تراست چون تو کان جهل را کشتن سزاست

کاو ز دین بانگ کرد آخر چه گفت کاحمقان را اینهمه غیبت که گفت
زان عجب دیده ز من بسی لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو گفت هذا لیس وجه کاذب

چون ندید بوجهل از اصحاب درد دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینه دل صاف باید تا در او وا شناسی صورت زشت از نکو

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت زیر لب لاحول گویان ره گرفت

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

گفت چون از جد و پند و از جدال در دل او بیش می زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می فزاید درد پس قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران تا بیاموزند علم از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک زانکه الناس علی دین ملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مر ورا هم میکردیم در وقت تنگ این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر بهتر از صد قیصر است و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس بهتر است از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشندل آمد در مبند پند او را ده که حق او است پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند حق برای تو گواهی میدهند

گفت از اقرار عالم فارغم آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود آن دلیل ناگلابی می شود

گر شود قلبی خریدار محک در محکی اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این بدان شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم غربیل وار تا که کاه از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله ای خر خریداری و در خور کاله ای

من نه گاوم تا که گوساله ام خرد من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد بلکه از آیینه من روفت گرد

گفت جالینوس با اصحاب خود مر مرا تا آن فلان دارو دهد

تملق دیوانه با جالینوس و هم کردن جالینوس

پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو گفت در من کرد یک دیوانه رو

نشته کلمه ایست که در هنگام نفرت و کراهیت از چیزی گویند

در حدیث است که الناس علی دین ملوکهم یعنی مردم در روش شاهان خود اند

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستینم بر درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن زشت‌رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر هم جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم همتکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود / وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی همت / وین یکی در گلخنی در نقبت

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل زمان / وین دگر در خاک خاری بی نشان

بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس ازین در دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گر در آمیزد بنقصان من است / زانکه پندارند کو زان منست

گر در آمیزد بمن آن زهرناک / موش در دریا باشد و ماهی بخاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمهٔ قصهٔ آن مرد معتمد در بر و جای خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفتست و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند آن را بشکند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد ازان / که کنی بندش بزنجیر گران
چون امیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو

هرکه او کو بیند از داد دروغ / در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با کی می‌کند / تن کند چون تار و گرد او تند

جحود / انکار کردن

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندران بیماری چون تار شد

رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاهی جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان
آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

وحی کردن بموسی حق تعالی که چرا بعیادت من نیامدی

مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را بر گشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان
باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی لوتیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفتهٔ بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مریشان را فریفت / آه کز یاران نمی باید شکفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی کو از ستیز / اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست

عایده برگردنده
عنود عنادکننده
صله پیوستگی
عتیب یعنی عتاب
بدست وجب
لوتی چنانکه در بعضی حواشی مسطور است لاف زن و هرزه گو ولیکن منسوب بقوم لوط نوشته اند که کلمهٔ تعریض است و در بعضی نسخ هر یکی شوخی بجای لاابالی نوشته اند
[illegible]
پنبه کردن بمعنی منکر شدن است